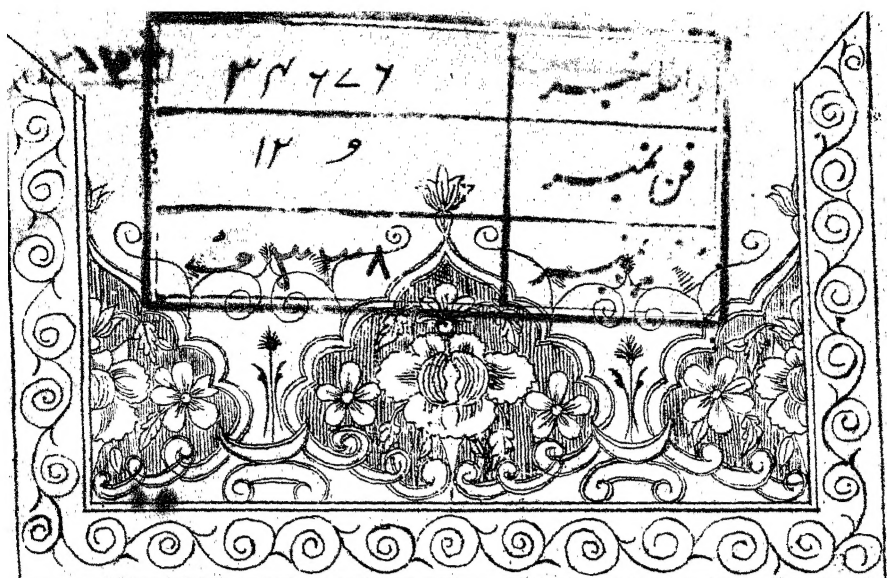




بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دین دنی کی بیاید گشت از بهر پیش آید که غیر از گاه و تواند کشیدن بار دنیا را در گشتن چو گل یک یزدن حدت نیست شمر بهم فری تا نشکست زنگ تماشا را چرا بچون مار در پریشانی وطن نبود بهر چایم چون موج به خونی نهم یار بهشت عاقبت گم جهانی زوایای جهانی دیده بشمارش چون بال عقاب کف خالی ندارم قابل قهر خود داری شکست ل صد ایونک تماشا را ندارد سوزم گمان پنج فقر آسودن اگر آزاد بانا لکین یوندا عصارا بسته گیر گزین توان اع کلفت آسودن که با هر موج بیاید گشت از خویش بار در محض پریشان جلوه است آن هر جا</p>	<p>پریشان می نویسد گلکسج احوال بیا فلک تکلیف حاجت گر کند فال حوائج زخون گشتن توان دل گرفتن عجبها را نزار که تماست در آغوش من خانه حیرت چو عکس خانه آئینه بیرون گر کمرن جا درین یابن شش است بر آبی گشتن بعد گردن سده از کف جبین سده را فشانیه است بخار نام که تندی سبیل شکست طره داری که می کشند مارا نه از عیش است که چون شیشه می خفتن درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا خوشی غیر آفرین چه گل بر زید امانت امل ارشته کوبه سار عقیقی گم دنیا را با گاهی چه بکانت گرد جمع خود دوری روان است آبر و هر که بر قمار کوی</p>	<p>فسرل شفته میدارد چو گل جمعیت با خوش آن هر که در دامانی چند فدا اگذار در دالفت فیض کسیری در دادر نگار از نیکیانی نسجی بال افشانی مارا اقامت تممتی و محض کم فرصتی هستی که از چشم غزالان خانه بردوش است محرا مال سفله همه هست اگر استوکی خواهی در آغوش نفس در کشکلی عرض تماشا را چه بکانت نویدن بخار و دست آ جنونی فشانده بر ویرانه امان محرا درین برانه هم چشم بکام کرب سبک و جی اگر ساحل بوی در آب گوهر کبر و ذره را بهو حقیق تن سازان نسجه نقد حال میگردد اگر بی زند خاکستر آتشش مارا تحتاج آنجا که دامان طلب گیرد</p>
---	--	---

بهار گریه است خنده دارد طبع بینار
دل هم آرزو شکل شود مجوس نویسی
براه دوست غم کرد ماری نگینی
غبار فقر رنگ کشته بهار بود صفت
نگار نیست اینجا ملک فریادی
دوست سید راه بار یک سخن سنجی
دارنده اندیشه راه تو مکان یا
در گنبد تو گاهی و خفت همه معدوم
آئینه مانیر مجرب رست از آنها
بی تاب صال است اما چه توان کرد
این ست متاع جگر خسته دکاهنا
سید ره حجاز تو بعد مدح دست
شعله جابونی کند تا پاک برادر مرا
به سیم حمیدی نقیش سجده او بسته
به که دست گشت افلاک برادر مرا
دیگر

شور زخم چون از نفس مایه است
خسته باله از دست رود شیشه ما
نخل نظاره شوقیم سراپا سید
چون حیات آئینه بر طاق قدم دارم
آفتاب فرصت کین قطع الفتا نیخ
خلقه از خود رفته و نقش قدم دارم
گر نباشد شک جملت هم تلافی میکند
اینکه هر سویم و م از خوش روم دارم
چند مایه در جگر مرا دارم

سجده است ساقی رخ زین لای لای
زین بخت حیرانی بلب دار چینی
دو عالمم اندیشه یک سجده پیشانی
درازی کرد دست آخر گوشتی
خروش بل حاه از خفت ادراک میداشد
که از خوشی در افتاده ام از دور بینی
ای کرده گنگ پوی سرخ تو نشانه
لب زیر شد از حیرت آئینه و کلانها
بس دیده کشته خاک و نشه مجرم هر
جولا کده پر تو ماه اندک است
جز ناله بیزار تو دیگر چه فروشم
در یلیدان مجوشد از جوشش کرانه
کیست از راه تو چون خاشاک بر آرد
شوق نیخواهد بدست تا که برادر مرا
سیکرم کرد و نجار یاس در بغیر ز خاک
کو گریبان تابد و شش چاک برادر مرا
جوهر تیغ بود خار خوش بیهوش ما
دل گم گشته غمایت بی کیفیت شوق
نامه دامن نه نشاند زنی بیهوش ما
صورت و همی بهشتی مستم داریم ما
شوق پندار دوزخ می قدم داریم ما
دیدم حیران سر غم چه پیوای دهر
گر به خون نقش بند و غمتم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر سفر کار نیست
حسن از خواهری آئینه محمد دارم ما

شکستن که که پردازی کند آئینه مارا
بود شوق دس خاشاک یک بینی
که رنگ اینجا سر سیکر دانه و حشمت گینی
بشوخی آمد از بی بیگانه ای احتیاج
سایه سیر از شعله کسرت شینی
مگر از کمر عجب باز کردم تا بهوش آیم
زبان خاموشی دارد از حرف فری
در چار سوی دهر گذر کرده خیالت
در یازمیان غافل ساحل کرانه
در برده دل بخیر خیالت نتوان یافت
چشم مست بر بهت گره رسته جانها
طوفان غبار عدم آب بخت کو
خاموش که آواره دهم اندوگانه
نش از دو دهم و سوری خاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک برادر مرا
صعب بی سر مایه احرام بر خود رستم
ببخورد خون نفس اندر دل غم شیده ما
نکست زلف که سجده بر اندیشه ما
گر در بحر اضمحلی گره دام وفات
بچون خط و چین حسن دود و شیشه ما
عمل چون جرمش پیشانی کل است
عمم هر از نفس تیغ دودم دارم ما
دل متاعی نیست که شوق آن انداختن
بهر غم چشم تریاک جبهه غم دارم ما
زنگنه دار و بهار عالم نیز یک عشق

سیدل از سمان میسجیدم ایلم
 گز زبان در کام باشد از دل پرده
 موج با آن چند تواند گذشت از بسا
 گاه آیم سر یاید گاه اشکم می برد
 پای تا سر یک گره شد شیده ام از بسا
 چون غنچه همان بکه بذر دلفنشن اینجا
 مکتوب نیچیند سیال مگس اینجا
 چونش قدم قافله است زمین گیر
 تا از دل صد جاک نباشد نفس اینجا
 اثر گم کرده آهنگ میس از غنچه کین
 شراب منگ شد از کلفت مگر اینها
 مباحش الفنجی از اوراق گل مغرور محبت
 ندارد نفس خلوت خانه چون راسیا
 کجفتن تا دل بجز دخی اردن ان سیدل
 جنگ میگردیم اگر کینا که برداریم ما
 شش جهت آئینه در شوخی نگار آوا
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
 هر که از خود میرود ما نمیگرد در نقش
 آبرونی چون گهر بر آه برداریم ما
 تا کجای گل کند ذوق تا شانه رفته است
 ساز چندین گنجه دیک شرور داریم ما
 بتازگی نمشد عاقبت دماغ مرا
 زمانه شوخی طاوس داو زان مرا
 فسر وکی مطلب از دلم که در ایجاد
 کفاه منشی سبق عند لیب باغ مرا

ای رشوه جها حفت مجموع قباها
 ساز نامی نالدا زار ارم این ضرر با
 کز نفس ریو زبر گردیده باشد دل است
 نقد میاشت خاک وانه سیدل باها
 سیدل از منشی هم خجالت تپی نمزد
 تا نشکند افشاندن بابت نفس اینجا
 در کوچه الفت دل صاف آید دست
 باشد ره خوانیده صدای جرس اینجا
 بدشت نیت هم داد آخر خود نمایا
 در کین نفس میسوم از آتش نواها
 بهواد مزاج طفلیم اما ازین غافل
 که این بیوست گیما در لیل دارد جدایا
 بدل گفتیم کدامی شیوه دشوار است اینجا
 بود آئینه احیرت نقاب بی صفایا
 از کمال چپیری که چون آه جواب
 نیست جزوه تکان حجابی که برداریم ما
 شعله فافال خاک ستر و آسوده شد
 چون نفس از وحشت که خبر داریم ما
 فتنه های دیکاه زندگی گل کردنی است
 چون شرر سامان فرصت آینه داریم ما
 باغ و بهر آه سیدل شش باغ نگار
 مگر شستن دل پر کند باغ مرا
 چو میل سر سه مناهم نیم خوش گمان
 به تیغ شعله بریند نامت و ان مرا
 باشد فکر سباب طر جت گزینی را

حیرت اندر کینه چون موج در گرداها
 سخت دشوار است ترک صحبت شش نالدا
 برندارد تهمت خط فقط از اعراضا
 آنقدر بر یاس بچیدم که امید یی نماند
 برینیدارد بهو افش تری از آه با
 از آه بوس خندوی عرض محبت
 غیر از نفس خویش دیگر محسوس اینجا
 سیدل نشود در ارم کسی طار صلیش
 بر آورد از دلم چون لاله انار راسیا
 کسی یارب مبادا نفس ننگ دوی
 که چون گل پیست بر تن میگردن نمایا
 تو از سرشته تدبیر زاهد غافل ورنه
 نفس در خون طپید گفت پاس شش نمایا
 بسکه از سار ضعیفی ما خبر داریم ما
 در خود آتش میزیم از بس اثر داریم ما
 انفصال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
 ای بوس بگذر بری و زبر بر برداریم ما
 سهل نبود و محیط و بهر یاس اعتبار
 از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
 از دل گرمی توان در کائنات آتش زد
 لاله سان آئینه دغ جگر داریم ما
 هزار رنگ رنجت سیاه من گل کرد
 ز طبقه رم آه بطلب سران مرا
 گز ز ناله تنی گشت سینه سیدل
 شکست دامنم بر طاق لیلیان از چینی

احسان جفا تمکیدی و نیکوین
 نیست شیخ مار از زاهدان غلوت نکلینی را
 فروشن توانی می تراود از انگشت من
 و خود که غافل صفت عدم کن در بینی را
 پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
 ای که سود اندیشه سر یکن تو وریر را
 سخت دشواریت در انگشت نگین
 لرزش رنگست سناغ مجلس تصویر را
 مانی از غفلت بقیه جرم فرساید دولت
 محکم بسته باید خواند این تحریر را
 مایه پیشان اضطرابی دیگرست
 بادنی بچویدیل قدر دار گوید را
 ز جوش باد میباید سرخ سرخ پرسید
 چو در بند نقش با نباشد نقش بند را
 چو شمع از جبهت شمع ترل و اسفند
 رخا کستر صد آفرته میجوید پسند ما
 راه عدم سبغی نفس میکنیم سطل
 چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
 بر سر که بخت و یک خیال رعو ست
 فسر چو بیک سر مدوش نقش پا
 رنگ نیام از خط تسلیم نخیستند
 و هر فزون شد صدن گوش نقش پا
 ساز شمر گشت آفاق از نگاه سمرقم
 و نه باشد خوانده ام ز خویش افسون ترا
 ی دل دیوانه صبری که رویا چاروبیت

که افغان کرد که شربت از ابریم حزینی را
 ندول بر گشته شمر گشت تغافل بکینه نمانت
 زبان سر که دوست موی خویش صنی را
 بچو کلین علی نصابت از دهن هبتان کل
 دست بر قید صد کل بود زنجیر را
 آنقدر باشم گشت آنخر که چون بنیاد
 بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را
 در محبت و انعام دارد کوشش صحاحم
 یک نفس بر بادده این خاک و سنگیر
 صبح عولت کاهستی از شفق آفتاب
 پرزدن در رنگ باشد بمل تصویر را
 زلفت و گوینا مدخامشی هرگز نبدا
 همان نیز رنگ بچو نیست عو حرم مجنبا
 جهان طوفان رنگ و لایق است بر
 تلاش نقش پای دشت فکری بند ما
 خط جبین است بهم آغوش نقش پا
 انگنده ابریم بار خود اندوش نقش پا
 گاهی خرام حیکد از پائے ناز گشت
 پوشیدش آسمان به سر نوین نقش پا
 اسباب عیش با نشو کم که بعد مرگ
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا
 کرده ام شرف حقست سر و زون ترا
 در سپه فرکان چه فریادست مخزون ترا
 هر چه نمی خیم سر شای از نشانت میباید
 دیده آه فرود بر دست با موی ترا

شرر و سنگت تی خرمن مردم می گیرد
 تبسم چیده امانت بنارم ناز بینی را
 نشا و اینجا بهار اینجا بهشت اینجا بخار
 نبات رنگ نگر نیست گلشای زمینی را
 نفق زین بازار نتوان بردی جنس زیب
 قطع کرد آب و گل من الفت تغییر را
 غرض صحتی و دمنار استیاج اقتاد است
 برق آه اینجا می سوزد مگر تماشیر را
 نقش هستی بر خط لوح خیالی نیست
 نیست بخون گر بیا لایه کسی این سیر
 دست از دنیا مبارود امن آبی بگیر
 مگر از خمی خاموشی نفس گیر و گشت ما
 اگر تا صانع و صانع را بی ستوان بدون
 چه سازد جلوه ما آنکس که شکل پسند ما
 کمین ناله در آیم گرد عدم سیدل
 باشد عو مجده با جوش نقش پا
 جسمی از دشت زرقار ما نشان
 رنگ حنا گرمی آغوش نقش پا
 ماییم و از کجبین سانی در س
 تاشت خاک بست قدح خوش نقش پا
 سیدل ز جوش با لم در ره طلب
 ناله جو انم بلندیهایی مضمون ترا
 فتم کلماتی است بر تو اعتبارات وونی
 هر دو عالم کنیز دوست مجنون ترا
 سیدل سبک استقال غوث کینه

آنقدر و اشک و تنواست مغموم ترا
 ز چشم مست تو گریه ناید قبول نیست نگاه
 اگر ندیدی طبع بدی دل شنیدی بی شکر نگاه
 بهیچ صورت دور گردونی نصیب نیست از نگاه
 چون حاصل هست ناسیخ بخار دنیا بصفت
 چو سایه چند بهر خاک جبهه سود منها
 صفی هست اگر هست و انود منها
 تفاعل از بد و نیک اعتبار اهل حیات
 بهمان بجا ستم می برد و فرود منها
 گره کشای سخنور سخن بود **بیدل**
 مگر آب سخن یا قوت گیر دشت مارا
 بفرزنجو دیار گرم کن بهنگام غمت
 چراغان کرده اند از شمع آهنگ و صفا
 سبک تر است شوق امان آن سنگین
 تسکست آینه زنگی که کم درم فاشا
 شکوه کبریا بی وزن ناجی پر اسه
 که گشتن زنگ گشتن برون آور و غفا
 زنگ سخن سر صد گشت عجز کرده خرا
 بزنگ سخن بکنم در این میناست ید
 ز اوج اعتبار آرا و گرد اندیده نقرم
 بشو و خمیازه مفرض از زن و در بر منها
 در این وادی که طاقت با بفرس تجان
 چه گیر و دم یارب گزیندی ناسید منها
 نیز یک فسون پردازی لغت چید می
 شنید نه است وید نه وید نه است

اگر گشتن زنگ زنگ در دوقد بلند جلوه و
 طبع مستی بروی آینه نقش چرخ و صفا
 با اولین جلوه است ز دلها رسید بهنگام
 ز بعد مردن گزینی عیار مارا بر دیال
 ز عافیت و سید **بیدل** به خط نظر فرمای
 که رنگ بخت نکرده کم از زد و دنها
 درین محله که نقد فسون گوهر پوست
 که سرخ روی چشم مست در غنود منها
 سرانج حبیب ملکوتی آن دریا
 بنا سخن بنود کار لب کشود منها
 دل آسوده ماسور مکان نفس ارد
 که می نماید انداختن شکست ننگ مینا
 مینا از دستع هوش یاب و شمع یدارا
 که در رنگ شمر از خوش حالی سکنیم جارا
 بیدار ویتی لوح عدم نقشه می گیرد
 بیک هم زیر پا باشد افتاده مارا
 چو ستم از خجالت ره نور دنیا سید منها
 که زین طریق دور و درون میدیدند
 چه بخت و با تو اندر کسی در بند جفا
 نباشد دامن کوتاه من مغر و چیدنها
 شبانه از بخودی نظاره آینه پاکردم
 نگاه ماز خود رفتن شرک پا و نیک
 و تو را که در آغوشش اور خدشت قضا
 تو در آغوشی و می گشته دور از دور دنیا
 اگر کنم با این سر شور بالین سنگ

ز یک شو شوخ خجلت شود مایلین زینا
 رسید از دیده بی نمل گذشتی آخر نقاب
 بخت آینه ناکسیر غیا جبریت درین تماشا
 نه شام مارا سخن نویدی شمع مارا دم سید
 ز معجز گشت آخر گزیند ز لعل پیدا
 فریب فرصت بی جو که بچوشت رار
 کفی بر آید کن چون صدت ز سوز منها
 نیم چو ماه نو از آفت کمال امین
 مگر ز کسوت نیز ننگ هیچ بود منها
 ز رسید پرده فانوس می کشد سود را
 گهر زد و دیده است اینجا عیان موج دریا
 فروغ این بستان خیر برقی غیب شد
 بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سود را
 بدائع بی نگاه بخت از تحفیل چراغ دل
 اگر خواهی نکردی جلوه که آینه کن مارا
 ز شوخ نشانی مشتاق نشاندن **بیدل**
 بجای نقش پا در زیر پا دم چکید منها
 نگه در دیده جبران ماشوی نمیداند
 نثار در این نفس پیش از نفس از علی طبع منها
 ز قطع لغت دلها حسود آسودلی نمید
 که چون هم شمع کشته دخت از زید منها
 مقام و قلل نایابست و راه نمی پیدا
 رسانید بهر بارزندگان تا خمید منها
 درین گشتن که گشتن بخت از غنک سید
 چون سر زده از خدای گشت مایلین

تافش دارد تو در جرم اسر گشتگی هست
 آن قسم فحیدر آخر خانه زین سنگ را
 گر چه بر خاک یک پیکر عشق حسن کنی و درون
 آر میدان انقدر با که در سنگین کنی
 خواب غفلت میشود پا در رکاب تو
 چون بان خاشاکان چیده سر کاهها
 آنشم از بیم انفرن جهان در سنگ ناند
 روز و شب چیدن کجی و لنگین از ناهما
 و انم نیاب و من نیاب غرض هر دو
 آب گوهر طعمه خاکست از آرام یا
 از نشان سستی با سکه نامی شین نیست
 زندگی یک جامه است آنمه از اجرامها
 این شبستان جز غبار دیده میدارست
 ناخن از موج می آورد چشم جامه
 بهر جا عافیت رود از نادان تلاش آید
 مگر خواب بیند پای مجنونت بیابان
 نقاب راه من بر آرد چاکل عاشکن
 نگاهت آنکه بر دار و زاده خویش هر گاه
 بی بی سامان قیمت اگر سوز خون گریه
 که حفظ بوی دشمن بود که گاه خندان
 جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
 چین دامن آب کن خط پیشانی
 چشم از جنبش شرکان بشمار نیست
 قفس کرده ام امید پریشانی را
 جلوه او در فرمان مگاه آینه را

تا آن ساید فلاخن نیست تسکین کن
 صافی دل وقت عیش است و جد پرین
 گوشش فریاد و گریه شیرین سنگ
 عافیت مانیت غیر از دوش سنگ
 در میان آب بیدل نیست کن
 رنگ خوبی از چشم تو شات دیگرست
 زهرن کار من شد کلفت انجاها
 چون با کاهی فتنه کار اهل دنیا ناقص اند
 خواهر انجا کم غبار خیت این ابروها
 قطره تا کجا سامان خود داری کند
 صید با حکم سجاد و بگوش اوها
 بسکه دنیا دم ز آتش و جین جزو است
 جمع شده و در این و ریخت گشتها
 شدی سر همان در بند غفلت کجی باز
 دویدن آتشه گلهای از او نیست غفلان
 ریاضت غره دارد از اهل انک عاف
 جانی نیست جز در کفر و ضلالت و عیان
 ز محو جلوه شونی سمرقانی باله
 که گشتی کنم پیدانی یا بگر بیان را
 عیش اندل بر گشته پریشانی را
 قیمت افرو ز زنا سلیمان را
 لاف آزادگی از اهل فنان زیست
 جلوه ت برد ازین آینه حیرانی را
 باز گشتن نبود پای ملک بیدل
 باله کرد آخر روی همچو ماه آینه را

چون صد کسین یکی سیزدین کوهر
 بوش اگر خاست و بدر شیشه گریه
 ساز این کسار غیر از ناله ای نیست
 شیشه می بیند نگاه عافیت بینک
 پیش آن چشم منکوح می در جامه
 روح تصویر در در حین باد اهر
 شهره عالم شدن مشکل بود بیدر و سر
 ورنه در تدبیر غفلت نیست اند این خاما
 از بلای عافیت هم بقدر غافل مباش
 بحر هم از موج انجا پیشمار و گامه
 خیزد و رو بگویم صد جانتان می کند
 میتوان استقامت نخت رنگ باها
 بسکه بیدل بی جانشینم از او نیست
 بیستی خرم کنی تا چو کردون با کمان
 چو بوی گل لباس شایست عریانی
 که در خودستی گشتند بر کرد و ندان
 زمینانی است بر خار علقه ای هر وقت
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران را
 نباشد بهره گور ابره از پاشن کل
 ناخدا اباد بود کشتی طوفانی را
 باریابی چو بچاک در صاحب نظر
 دامن چیده چلازم تن عریانی را
 مطلب شوخی از باراب گهرم
 سیل نشود فسون پیشانی را
 گفتند از ناله آینه را

امتحان کی میثوانی دین ماه آمیندا
 جز بجبیل سرانغ من توان یافتن
 جو بهر حیرت زبان عذرخواه آیدیندا
 بفرصت نیک آخرت تحصیل
 که در هوای تو دنیا برشته اندمدا
 چو چشم بسته معامی احقر بیدل
 بیخ و تملک شعله باشد نقش پیشانی مرا
 میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
 چون حیا از پوشش نهیبت غریبی مرا
 احتیاج خود شناسی جوهر آئین نیست
 میروم از خویش در هر جا که بخوانی مرا
 در جموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
 صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا
 شوق دل به سفر آینه بهوشی است
 انس که چون آینه شد کام ننگ است اینجا
 از تحدیدیک طالع من بهیچ پیرس
 دل هر کس مطیع قافیه ننگ است اینجا
 زهی چون گل بیاویدن شوق تو دهنما
 جدائی مانده چون خمیازه در آغوش گاهما
 باوج هم افزود پست ییمای عجز خسته
 که هست انگیص بر سبکی بر دین لوهما
 بروی هر دوئی مطلبی گردیده بکشائی
 تبیین تاثیرش نیست بیدل و تیرانما
 هر نیست شعله تازی آتشک دوان ما
 چنان در دور شکست دست آشیان ما

از شکست ننگ بخیزد و دامن خاقل بپاش
 چون نعل نیزه گویی کن تباہ آئیندا
 چو چشم شک بکلفت سرشته اندمدا
 برات رنگم و برگ نوشته اندمدا
 ز آبی اثرم دماغ خامکاری خویش
 بلغزش بی تو گمان نوشته اندمدا
 مدح مرقم کف چون شع در خوش گشت
 به جوهر رفته یارب برنگرد اسفندا
 به جوهر و جرم خون دست نهی تاب کرد
 من اگر خود ز نهید انم تو میدانی مرا
 میزد از بوج بر باد فنا نقش حیات
 غنچه شود امن آرام بچنگ است اینجا
 چرخ چمانه بدور گمان یک جام نهی است
 قدم را هر وان گردش ننگ است اینجا
 منزل عیش بوشت کده امکان نیست
 اینجا پیش تو نگاه دست خدنگ است اینجا
 بیدل هر کس شوخی آسبند ارد
 چو صبح آواره چاک تناسیت گریه بارما
 چو شد گزنگ شد جرم آن بیجا بسته
 که در دور شکست خود بود و چراغ دامنما
 در انحصار کم رسوائی دبد کام دل عاشق
 دو عالم اندر ز نظاره بر خیزد چو مهر گاهما
 نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
 گوگرد حیرت که بگیرد عثمان ما
 اگر در می بروی شمراری نقش تاجیم

بشکند مثال طواف کلاه آئیندا
 بیدل اند جلوه طاعت سوز او
 بنا امید بی جا وید گشته اندمدا
 طبعیدن بفسر تار کسوت شو قم
 با تشنه که نثارم برشته اندمدا
 دماغ شو قم نیست لغت باتی سالی مرا
 آشیان هم بر بنیاورد از پریشانی مرا
 راز دار بهامعنی کوس شهرت بوده است
 بعد از بن هم کاش نگذار و پیشانی مرا
 جلوه شمس تم بهشت دوزخم منظوریت
 تیغ خوشخو است بیدل چنین پیشانی
 دیده بر بند اگر ذوق تماشا شایست
 سستی ما تو آواز ترنگ است اینجا
 طرف دیده خونبار نگرده سهرگز
 چمن سایه گل پشت پلنگ است اینجا
 دو جهان با غر تکلیف ز خود رفتن است
 تا شمریت خود رفتن ننگ است اینجا
 ز چشم چون نیکو جیتی و از چشم محرومی
 در آغوش آتش مانده ارم طرح بیدلما
 دل آریست با کون و مکان لغت نیکگرد
 چو گل امان مقصد پر شد از چاک بیدلما
 در عشق شعله جو خاست دود از خر عیالما
 یک حرف بیش نیست زبان درد بان ما
 در پرده های عجز سری و آکنیده ایم
 ای صبر پیش ازین کنی امتحان ما

جامع نفس متاع جهان ندانم
 یعنی زعفرانم ترست استخوان ما
 چون میل بخودانه سوسو میریم
 علمیت تنگه است زهریت جهان ما
بیدل هجوم گریه مار سبب میرس
 گوی از چنین ابرو سخته خوابت می آید
 پر پروانه آشنیانه شور عافیت باشد
 غبار بر هوا کوفتن فطرت های عالی را
 بچنگ غنای دامان جاه آسان نمی آید
 هجوم خواب ترگوشت است نجاشی فانی را
 ندارد غیرت مانا توانان القدر گوشتش
 که هر چاشت خاری شد تقاضا میبرد
 ندارد نشئه آزادی ماساغر دیگر به
 که تا آن گهستان بی رحمت پایید در مار
 چون کارزار دانی عاجزان با نیمه نیست
 سهر جاسیر و مشوقت از اینجا سیر در مار
 صبح تیری اثر قطع امید است اینجا
 بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
 هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
 یا بگو یا بشنود گفت و شنید است اینجا
 ریچمن هرگز گل دامن خوان آید
 دیگر ای **بیدل** غافل چه میدانی اینجا
 عشق برادر و سر نه از زبان عاجزان
 کس ندارد جز جسد اقدار شکست نشسته
 غلبه ای **بیدل** از مشق خوشی چاره نیست

ناصحیده زنده ست بشارت جهان ما
 از برگ و سار قافله بخودان میرس
 اگر نه احم و مست که دارد و عیان ما
 آه از غبار که هوا گیر شوق نیست
 بمقتصدت کوشش اشک کشتن ما
 دل از خود میرود بگذار هست فغان کرد
 ز خاکستر طلب کن جریب از غریبانی را
 قناعت پیشه کن کاین حرص و غش و تمن
 که چینی خاک گردد تا شود قابل غالی را
 ز بزم وصل خود بهشامی بجایید در مار
 غبار بریم و طعنه از کف پایید در مار
 اگر از دیر و گشتیم شوق کعبه پیش آید
 غبار دهن فشانند کعبه سیر در مار
 ز درخت شعله ما قهوه خاکستری آید
 به جز دست دعا و دیگر که بالا سیر در مار
 که از سینه طوفان کرد و از باطن سیر در مار
 تار و پود کفن از رموی سپید است اینجا
 بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفات
 پای تا سر ز کفن چشم غمید است اینجا
 در جنون محنت عیش در از بهیم نیست
 حیرت گشت ندانم که شهید است اینجا
 نیست با هر گاه غفلت شکست نشسته
 ناله یک فی با تش میبد به صد بشیبه
 گر نباشد بی تیری با مال کار عشق
 تنگدستی باز سید از قافله شکسته

مارا چون شمع باب گداز آفریده اند
 بی ناله میرود جرس کاروان ما
 شوخی نگاه مانفرد و شاد چو آینه
 یعنی بنجاک ریخته است آسمان ما
 که از رموی میان شهرت دنیا کجایی را
 جرس آخر بنزل میکند کم بزره نالی را
 در آن دی که خاکست اعتبار اجل ششما
 که نگاه هوسا کرده وضع بی سوالی را
 چه کجاست **بیدل** غم غفلت برون
 چو کو سیر موج مایه روان دریا سیر در مار
 جنون سیر ز دراز رنگ ششما کجاست
 تکه لوی نفس یارب کجا پایید در مار
 همان چون سالی به چرخش گردید سالی
 پرافتانی بطوفت بال غنقا سیر در مار
 نه گلشن راز مارنگی نه صحران مارگردی
 نه برد این حال اگر فرود پایید در مار
 غنچه داشته شکل که دلی بهشاید
 دو در بهر آتش شب عید است اینجا
 به طعنه نفقت نقص کمال ذات است
 موسی ز ولیده همان سالی بهید است اینجا
 بوی لای حرم جلوه یاس است اسکان
 دانه مادام راه خویش داند ریشه را
 عیش ترک فغان از حرم آزاد میرس
 که کن بر صورت شیرین نراند نشسته
 بی سودای شوق تو به صد بهشام

بیاد است آسمان پر طبلین بچونش
 غبار چندی شمر گلان ندارد چشم قربانی
 تبسمه باشی صبح صیقل چرخ این کلبهها
 ز بانی کام در دیدم و دایم گفتگو کردم
 سرغم میتوان کرد از شکست بکام طلبها
 بتدبیر از غم کوفتن و دشواری است بر تن
 که گشتن ازین وادی نمیشاید غایتها
 بکوششی شکستن حاصل امنی نمی باشد
 که نقش سجده پیش از بند چو استخوانند
 بر کجا تسلیم نمید بر میان شمشیر را
 در لب غرور ای قاتل نمان شمشیر را
 ز اهل ارزیت نگردد و جوهر در دست
 حرف جوهر بر بنیاد بر زبان شمشیر را
 عاشقان لب لعل آهنگت همیاء کرده اند
 خون صیدم کرد و شاخ انخواه شمشیر را
 کجا هست چه سودن که از نایابی طلب
 بیا بگذر که از بهر گذشتن است عالمها
 درین فرار چه لازم خرم آرا می خوس
 چکیدم تا که از چشم خود وصل گشت شکس
 گمان عافیت کم بود در طلب بیدل
 که خام بختی در دل نشاند نقش از رویان
 بهر جایم و دم در حیرت آن شمع میسوم
 به پهلوی ریز دست خویش ساز و کوچه ها
 شعور جز ندانی است دریای سبک روحان
 حصار عافیت چون خرم نباشد فلاط

جوان جنگ حس و سبک و خانه جولانی
 قلم محو است اینجا در صفای قش طلبها
 بخا موشی توانی این انداز کج نبینان
 سخن اکس خصلت بود و کوفتن لبها
 درین وادی سپاسی ام بشد کار و اینها
 مگر سوزد و فراموشی متاع آن دکانها
 نفس سحر چینی است افشردگی تاک
 که از دست فرو بردست اینی یا اگر اینها
 چنانکه غایب طلبهای نمی بیکد بیدل
 میکند چون موج گوهری زبان شمشیر را
 جوهر تخریب قطع الفت خویش است لب
 قبضه زار ز برش مانع مدان شمشیر را
 ای فغان بگذر چرخ و لامکان تیرش
 جزمه شوقی که داند آستان شمشیر را
 ز برق این تحیر آب شد آینه لبها
 بپای جفت جو چون آبله خوش گشت
 دماغ میرسانم از شکست ناله رنگ
 ولی باید بدست آری چرخ گشت صلبها
 زبان شمع فصدم ندارم غیر من حرف
 شکست از موج ماکل کرد و بیکر گشت صلبها
 که باور دارد و انحراف از شهید بنواهی
 جهان آتش بود پروانه از بهر چرخ
 نه تنها اغیار را چرخ میگردد ازین بستی
 که چون خط نقش سجده بار نقش شمشیر را
 شهیدم لبایت اعم که عشق عافیت

که از یک فخره و اثرش مطبوع خوش فالها
 ز گرد و خشت و مانده بخان نهض بیدل
 نفس در دو اینجا بس فسونش عطرها
 بسیاری نشان عالم نویدم بیدل
 که کدوشی است تاریک آن گشت عطرها
 چو رنگ زفته ما و آسمان سودا همی خشد
 مکن شمع غم از زندگانی استخوانها را
 من عرض نیاز از غمت و خوارای چه پیری
 توان گفتن رنگ بر بهار این ناودانها را
 بسمل منجم زخم زخم همان خمیازه است
 بر سر خود میتوان کرد آستان شمشیر را
 برنجاعت بشیکست از شجاعت نمردن
 چند در زبر سپهر کردن نمان شمشیر را
 نوبها خوشتر بیدل که با این لغوی
 که راه محمل ملی است بیرون از محلا
 چینه و چه عقیقه شد و فاست ای غافل
 بخون زفته پرواز و کرد از بند بسلها
 چو شک انگشت بند استی بر که بودم
 که در خود کو توان پس زدن است محفلها
 نظر کج و دان از آستان شمشیر است گردان
 که رنگی از خدای هست قاتل دانه خون را
 مشور افتادگان غافل که آخریای عابد
 زمین هم آتش کج و بند نهضت قارون
 اگر از شور و جوش آگهی شکر گیان کن
 چو غم بآتش می برده قطره خون را

خیال سوی قش است در دود سر
 لهر فایه اند شویش امواج همچون را
 زین بیابان کاروان صبح بخیزد
 بر از ترس چشم خوف نشان زخم را
 بینوایی نیست ساز پریشانی با شوق
 میل بیداری بود خواب گران زخم را
 کس برین محفل حریف امتیاز باشد
 تا فراموشی بخاطر باشد در یادیم ما
 نسبت محبت از ما قطع کردن گشت
 چون نمون امید ریخت ایجا دیدیم ما
 دستگاه بی پروایی بهشته دیگر است
 ز رنگانی تیشه بردوش است فریادیم ما
 چون سپند لای درس صبحی خاسته شویم
 به قدر بیدل گرفتار است ازادیم ما
 از حضور بر زهر دل مارا سر پروا نیست
 جلوه داری کی سازد جرس آئینه را
 وقت عارف از دم سستی مکرر میشود
 زینچین گئی بروسه کار بس آئینه را
 خامشی آئینه دار معنی روشن نیست
 بزرگشاید طوفان آتش میز خرم پر پا
 زبان خانه مانده سار که شد یارب
 پیچیده آبروی ماکه بدارد ازین و ریاچه
 توان اگر دروش چشم حیات این نکته فهمید
 ز گردون زهر دوزیز گمین دارند آخر ما
 بجزت زنگنه فارغ انداز فلک آسودن

در دوحی پیش از خانه آنگه پندیران را
 شکوه جور تو گشاید دمان زخم را
 نیست متصدج ز قنای کشتان زخم را
 کردید روی بروی سر و عالم قش و
 ناز خوش کردست سستی شعیان زخم را
 همچو عقابی نیاز عرض ایجا دیدیم ما
 پریشانیهای نیزنگ بریزادیم ما
 اشک با شلمی اثر از حال غافل سب
 حسن آتا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
 یوسفستان است عالم ما بخود چسبیدیم
 تا فراموش ای نفس و چنگ یادیم ما
 بی تردید آب گوهر از خود می رویم
 سر مرخوا بد گفت آخر تاجه فریادیم ما
 یابد و نیک است مگر نگلی هوس آئینه را
 طوطی حیران داد اند نفس آئینه را
 عالم اقبال محور پرده دوبار ماست
 چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
 حسن به جاد است بیدار تجلی واکند
 نیست بیدل چاره جز ز نفس آئینه را
 سواد نسخ دیدار اگر روشن توانی دن
 که خط پرواز دارد چون صا از ما مسطر ما
 طبع از سعی بجای صل عرق نیست از غافل
 که غفلت پرده سرهای بیغیر زانفسه ما
 نمی کوتا هوس انجامد ما غمچه گردان
 که ندر است خواب ناز این آئینه نستر ما

حواش و مرده است لعل جمع شد بیدل
 سر به باشد جو بهشت زبان زخم را
 عاشقانی سایه برق بلا آسوده اند
 سجده کردم جهرم بهستان زخم را
 صبح از خوشنیل و روشنی بیدل که تلخ
 یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
 شخص انسان کوچه غفلت اجابت
 باد و عالم ناله خون گشته بهزادیم ما
 خرم نیستی تا صد تشویش نیست
 و کین استوق انتظار کلاک بهزادیم ما
 آمد وقت نفس با نقش خاک می است
 خاک نتوان شلین مکن که بر یادیم ما
 قیسه سستی چو نقش بال در پرواز است
 نیست انظار خلاف بهکس آئینه را
 چیست حیرت نگر دو پرده ساز زغان
 صد بهاکم کرده در بال کس آئینه را
 دل نادانی محبت خال تحمل میزند
 نیست به خیرت کسی فریاد و سر آئینه را
 چو بال موج نتوان شد نفس سوده گوهر ما
 پایب حیرت آئینه پایدست و قمر ما
 اگر قمر قناعت باز کرد تو احسان
 که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر ما
 که طالع بکام تست نشین بین از کوش
 چو گوهر بکلیله بر نیر دل شکست ساغر ما
 سران شعلا رخا کسر ما چند رسیدن

تپ افروزان خود ز قند بر بجا ماند بخت
چو کنش ماز بجز نگرید و دوسه ما
در گردنک باخته کن جیت مجوی ما
چون صبح چاک سینۀ ما بختیست
بیدل از بجز نظر بود آب جوب ما
نالۀ ما در شکن دامن نموشته داریم
با عرق میچسکد از جبهه خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نیانیت
بر که شد آب زرد تو گدشت از سر ما
ای بهار جلوه پس کن که بخت بار ما
نالۀ ما در بی تو هر گاهم جو موسیقار ما
نالۀ بیدار است اما بی مالغ شکوه ایم
بجز بوا نمود سری و زریز این بستان ما
باحت آه خرن عاشقان از عشق کما
نیست بال ناله جز واکردن تقار ما
فریب سر سرتوانی دانیم کان سلمان
صدای از درای کاروان چرخه آید
بهاخت بیدل بزمین بی گلایان
ز راستی بضی کن موج قصص سلی دارد
که عالم حشر خفاش است با تو آفتابش را
شکار تیغ ناموج غرت خورش اقبال
سخر اهرم رفت اگر از خود که میگوید بواش را
نگاه همی تو چون آینه شد به پالایه جرفه
سکه افتاده شاید فقط باشد آفتابش را
ساقی بایست طبع عافیت آهنگ را

دل کاغذی است بیدل کاغذین ان
در سجده خاک شد سر تسلیم غم ما
چون شمع سربلندی عشاق کفایت
باشیدن غبار نفس شد زو ما
نیست خاکستر ما شعله نعت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت بلد باس قره اشک لود
چون شر گرم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از بخت نموری عشق پیر ما
در عرق شستند خوبان رنگ از خیر ما
نسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن مقدار یا مهر نیست بر طومار ما
مرده ام آزار آسایش همان بی بهره ام
در می خود ز زبان بخت این بهار ما

دیگر

توان زو بی تامل صد دین آسمان بر هم
که حیرت هم بر ای میجر کم کرده رایان را
بناست که گم کند موج زود دست حجابش را
مباد آن جلوه و آینه دیگر منظرش را
بهر فرکان دن چشمش آینه اعلی سلمی را
سری افتاده و دام کمی بوسه کاشش را
بجای آینه یک شعله دل زارم درین اودی
برین شرمه حمی کن که موجی هست آبش را
چنان خشک است بیدل از بختی نمی
و قنطاریا و سانس عثمان گل نیز نسا

نشتن به بخت بجای مغرور سر ما
کم گشتگان وادی نیزنگ حیدر تیم
آتش قند بر خنق است آبرو ما
بی شعر خط سطر ما سطر اول است
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شمع که از بخت اطلال از ما
میکند روز سیه گریه چشم تر ما
نسکه جان بخشی ما آینه بخت است
بی گذارد و جهان بر نشود ساغر ما
از روی حسرت دیدار هم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ما
عالمی بر و هم بختیست مانند حباب
باغت خاکی هم ز این طفل دار و کار ما
دشگاه شوخی دارند و لهاس و نیم
نپسکاست خاک نظر گاه بیا کن
کف انوسل اگر باشد ز دست و تشنگان
مزارج فقر با گرم و در افست نیکی و
که میگوید عثمان شعله با شک عشقش را
ز برق جلوه اش اگر نیم یک بقدر زانم
چشموری چه ستوری سنی نمی جواش را
خروش مصرع شوخ رسیدن و میان اود
نذر اهرم که دانی خارا افشایم گلابش را
تسلیم از کمال شعله هسته مشو غافل
غبار افشای منی چون ام صحرایش را
زندگی در بند هم و قید عادت بود است

دست دست تست بشکلی طالع
 میشود و دندان غلام از گشتن تیر تر
 مانده آن بینی است لایتم دیده پاک گشت
 با سیم خنده گل پنجه از خود سر رود
 موج جوهر ز این بیدل نبرد رنگ
 زندگی نونا و بال تا از اقبال عبس
 به که طاعتها بدست بخور و شیم
 راه مقصد جز بسع نادان توان گریست
 که خیال خوشه لان چون غم و اموشیم
 دینوادی محضو عافیت نامانگی دارد
 که نور سندی آسانی رساند کارشکل را
 تفاوت در تقاضا حسن جز نامی مجبای
 که از باب طریقت خایه دادند منزل را
 بر امید و وصل شکل نیست قطع زندگ
 بی عصاره دیان معلوم باشد کور را
 اعتبار در عشق از وصل برجم میخورد
 تا موج ناله باشد کاسه ظنور را
 یک معنی فردیم که در و بجه نه بجه
 تا کی زحدوت آینه سازند قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند
 چای خمره بر دیده نه من و من نم را
 بیدل چو صدق بیدل بود و گویای
 ساق زلف پرتیان شود و مرغان را
 سرخوش این غم شدم از دیش به جاسیل
 دیده و مقوم و بنایست در کفان مرا

سیریل خود نمایا اگر منظور نیست
 آتشی و دله چون گردد پیر و رنگ
 گردن ازای طاعت از انظار دخی غم کن
 بی صدا باشد گشتن شیشه های رنگ
 مجبوی گل بهشت دوش رود و شیم
 نیستی هم به تکلیف است تا جو شیم
 مرکز گوهر برون گردن و انبست
 چون جرس بیدر دهم گلش غم شیم
 بهار آید شیشه صد رنگ غم شیم
 ده از گشت بصدقه نفس پای در گل را
 به پس از شوخی آتش و نای غم شیم
 خوشا آینه صافی که سیلی دیدم گل را
 عشق اگر جلوه در آرد بر تو مقدر را
 شوق منزل میکند نزدیک را دور را
 چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره
 رنگ باشد التیام آینه ناسور را
 اگر که نفس آرام کنی نقش قدم را
 هر که بتابل نگری صورت هم را
 تا چاشنی فقر و اموشش نگردد و ده
 کاین خائفه در کیسه شمرند درم را
 از آوا اثر باخته ام باک در آید
 از دیده خود قطع کن نسبت غم را
 به چو ششم نیست در آشوبگاه انجمن
 میسر بد ساغر بطاق ابروی نیان را
 اگر شوم بیدل خوشکار غم از و و جگر

سیر و نام و در آینه میدان رنگ را
 از گشتن چشم تو ان شست نفس نیست
 شوخی از غم از و آیت پای رنگ را
 آمد و رفت نفس نفع غم از و نکرده
 تا نفس باقی بود یک است غم شیم
 شعله گر دار و مقام عافیت گشت
 بهر کار حرفی از ان لب سرزند کمر شیم
 کی بودید گشت عو بان یا دین بیدل
 گشت خوبی که برگ گل کند و ان قاتل
 ز کلفت گرد است شمشیر از و نکرده
 سرگردان شمشیر از و میدان خست
 بی بی آرا می است آسایش و نکرده
 از گشت از و در و غم چراغ طور را
 در طریق نفع خود گشت مست محتاج
 به نسا از و غم زخم خانه زنبور را
 کم ز غم پیش بیدل میند به شمع
 و خاک نشانی بهوس صورت جگر را
 خورشید ز طمکنه سایه بر و نشت
 از مایه خلق گزیدیم قدم را
 تا جملت عصبان شود و انظار
 تیغ غم غم خون همه جارخته دم را
 خصمت نظاره اگر میدد جهان مرا
 گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا
 شوق یا سیمه و از خوشترین قدم
 بیک گشت خور و در تهمه ایمان را

سزایکین کند شوخه چشم اورا
نقش پای کند از خاک تپ پهلور
طبع و دهن از سر تقلید بی مکان
چهره از حوی سست آینه زانور
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرو
چون سینه بخیمیدن کشند ز لکشان
بیا دج از پیش شود سخت زیاده
گر دند بهار چمن سمع خزان را
سر بایه چو میخ از دهن فغن میشن
نقش قدم از موج بود آب روان
داده ام از کف عنان محنت جراحم کیا
ناز بسیارست برین محبت از دهن مرا
عشق بسیار در پیشتم نقشم بر رخویش
بیکند از خطش فکرتب خون مرا
گواه گشته تیغ نگاه دوست چهره
بهر سایه رنگین تر از خود است بلیخا
طییدن ره دارد و در طیکه جبرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا
بمیدست نقد آشیان ماکر بیدل
کمند ناله ام آشفته ساز زلفش را
چون زانوای انوشی سپید شست
مکن جبهه نقد که خاک برداری توکل
علاج زلف زگر کی مکن بوبیدل
مید بیدل انش از بیل اضطراب
ای بد و زار است که در دست از شراب

درس کلین ندیدم کز درم آه و ر
هرن مقصد نیست بلند افتادست
یا اگر خواب کند چشم خوابد اورا
بسته تیره دلان جمله بخاری گذرد
خنجه تا دوا نشود جلوده نه بخندد اورا
مار با غم عشق جان عشق علاج است
از بند تو می آهره بود پشت کمان را
عالم همه یا لیست و محراب خیالی
بیهوده برین جنس زنجیرت. دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته بجزین
تا کجا زانده محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو پیکان خود را می شکست
خاکسارید است یسلی سیمینون مرا
کسی در بند غفلت نازد خون من اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سکرینه اشک پر شام
توان گریای تا سرشک شنودان اینجا
ز ساز الفت تنگ عدم در پرده گوشم
کوی سحر شکست ال بر توان رسید اینجا
قنا مشکل کند طبع پیش لطیفست اینجا
غیر از بصدای نیست از خیر گل را
ببین چشم معارض دستگاه ای بخیر
بشسته بخیمه توان کرد جان امن گل
خانه آئینه آری هم زد هم گرد خراب
ناله را اسوده توان دید و دوست و فنا

جبهه ما و جهان سجده تسلیم نیاز
باید از عجز گمان کرد خم بازور
در مقام میک بود جلوه گشته فک
سایه دایم سبب خاک کشد کیسور
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
متهتاب بود پند ناسور کتان را
عشرت هوس فتن گم به توان کرد
بند از مره بر دوار قین ساز گمان را
بیدل ز نفسها روشن عمر عیان
رابطه تواند کند ز بخر مقفون مرا
عزفت دهن نو میدی از دهنم گرفت
ای طمیدن گریوانی آب کن خون مرا
بسکه بیدل غافل از ترک ناخشن با
کالم یک در باز است و چویم کلید اینجا
فرازی بر اجماع حتی حاصل نشد ورنه
که در بیدست و بیایانی هر باید و وید اینجا
که از بستی از تنها رزم برنی آر
نوا میسر کرد ز خودی نتوان تنب اینجا
چکش گرباشد ز روی نازک گل را
بماصل میر و هر ج این دریا سسل را
فشن گمده کو بودی آبر و کرد
عبار انگیز زین حال تماشای تحمل را
رد لعل لبانه موصده
گر خجوران نکاست هم پر از دولت
به که گمده و دعا در زندان مستجاب

هر که او بدیدم چونم کان بالی بلی می زند
 خزان گشتن شمراری کرده باشی انتخاب
 بسته با پرده ساز تنافلهای دوست
 نادم بکدام چندین آبروریزد حساب
 مسکه سترگای من از درو بیانی گدخت
 این نقش بود در چشم کنون میگردد آب
 نشتمای کارساک میشد و هم رنگ درد
 از فسون مخمخ خنجر خنجر میگردد آب
 دل چه باشد تا نگردد خون بیا طره اش
 گردنی خرم و معراج کلاهی دریاب
 تامل ای بی طلبی هست جولان دادن
 چون شمر بر دو جهان انبگای دریاب
 دو پیمیده دل رنگ سرخ نگدخت
 انتظار می شود و گرد سر راهی دریاب
 بدل اگر برسی جیست و جونی مانده
 کشودن شمره مفت ست جلوه دریاب
 که بخوردنم ویرانی عمارت هوشش
 اگر بابر کرم صرف نیست برق حساب
 که صدای جامه توان فرق کون تا نثر
 ما بزوری سستی زندگانی می کنیم
 عاقل این بزم گشت شکستن با شمر آب
 آفتاب در میان آمد دورگی نقش ثبت
 در نظر طره خرمی دارم مضمون آب
 آرزو گر بشد رنگ غبار حسرت ست
 در خور حاج باشد سخن از افزون آب

عالمی اگر شربت خانه هست خراب
 ببل شوق گل انداخت سترگای من
 سایه مرگانت هر جا چشم شد و آفتاب
 میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب
 آنچه موهوم در گنج بی جای خون میگردد آب
 عرض حاجت یگدازد و جوهر بوس فقر
 چون شاخ در گنج گشت خون میگردد آب
 چو شبنم ببل شک به لمان هو است
 گر شربت سیدل از فسون میگردد آب
 نامرادی صدف گوهر قبایل صفات
 طوفان آشوبی از آید پانی دریاب
 خلوت عاقبت شمع که از دست اینجا
 از سودا اثر چشم سیاهی دریاب
 بروی نسخه هستی که نیست جز پرتاب
 که هر شست در آینه شونجی سیاب
 غرور هستی اورا فنا می ماست دلیل
 بنای خانه زنجیر ماسا خراب
 و دیگر
 ما با سید که اردل بخود بالیده ایم
 چون جباب می بناییم تیر با شمر آب
 عمر باشد بخود و خواب غرور داشتیم
 گردید سیدل ساغر مارا گل غما شمر آب
 بروی نماید دورگی طلیعت روشن شدن
 با وجود شمع او نتوان شدن مضمون آب
 وحدت از خود و داری طلیعت تیره و تار

دوزخ تاخو شد با سبب جهان گدخت
 میتوان این گل گرفت خنده زخمی گلاب
 تا قصه سبب است این بیت کل خلق
 از حیا آینه بار افزون میگردد آب
 سوز دل چون شمع از فوسر باشد عشق
 او کین گوهر دست طعن و ن میگرد آب
 شرم سو و کیند دل بجم حسیان
 در گلستان حیات و از کون میگردد آب
 خال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
 غوطه جریب گدانی زن شاهی دریاب
 چه خود و چه مردم است کاشا و فرست
 بی خاکستر و گداز پانی دریاب
 و این دیده بهر دهه میالاید
 فوشت اند خط عاقبت بوی شمر آب
 در چنین گلشن پرفشانی رنگ ست
 نم کلاه محبت و شکست جباب
 بنگر از رخ عصبان چرانه برداری
 بزم نامت بخور از شهرت عفت شمر آب
 یعنی این انگوهر هم خواهد شدن فردا
 دور و بی میتوان ملی که چون اقل
 یک گشتی میزند بانی بروی ما شمر آب
 باز روشن زخمی شمر بهر دافسون آب
 در گنج جوی بهشت کاشانی آب
 طبعم از فستکی ام صفای دیگر ست
 کاشا که است تار تار از دوزخ

صاف طبعانند بیدل کل حق بر
شور عمر رفته سیلاب بنای پوشش است
مشق خنجر زنی کند نیاندر بیدار و آب
نقر صاحب بهر باب کمال آبروست
از گداز خویش دارد و بگرید بدار و آب
تا عدم از هستی ماقاصد حق کانیست
بیدل اندر بزمین طبع و گریه است
گل خیال بود آب دیده کم کردیم بد
که چون گفتمش خود گرفت رنگ در آب
بصد بهار طهر برگ این تصرف نیست
ز بنیه سر سینه بارون فلک محتاب
شبه ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چند لکه شد چمن محتاب
بیشنگد لانت نامدار طرب بد
بدامن گهر آلوده است موج طلب
چو چشمه ندگی ما بشکست مو توقفست
کز یخ جوهر آینه بشت دست ادب
قدم بود ای رفعت زان و غره برود
سر راغ آب اگر خواهی از شراب طلب
تو قاصد بوسی از عدم بسوسه و چود
چو پای او سر با هم از ان رکاب طلب
شب که شد جوش افغانم بوی غنجد
کیست تافته ز بان سدها کند لیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت به نیست
رفت گل بهر در قفای ناله با غنجد لیب

جاده رنگسای گل در سرخ خون آب
از صد امر لیست مازای خیر بیدار و آب
صاف طبعانند بیدل از غرض هستی کنی
تج و در هر جا حکم شد شیر سیدار و آب
افت محاسب بود و قلیله در باب کرم
بهمز موج فتن خود نامه بر سیدار و آب
نشدیم بهشت زگر تیرنگ در آب
شرک بهشت بهشت رنگ در آب
بجاک ده که گریه قطره زن محتاب
بهان گرفت یک برگ با سمن محتاب
و گریه چاره جز آتش زدن یکشت بوش
نرموج خون چمنی دارد از فتن محتاب
مباش بخیر فیض کیم بایم بیدل
خزنده نقش گدین ابهم نیاید لیب
سزاره تو چنان داشت که کفتم تو
و گز گری ما بچو دان بپرس سبب
وال از خا طلب چمن کن شراب طلب
بهار میرود ای خیر شتاب طلب
مقیم کسی اسوده از بر نشانیست
حقیقت نفست خوانده شد جو طلب
بدیده قطره از آتش جلوه ده بیدل
در غی گم گشت چون نیم صد بیدل
در چمن ترجم و ساز ناله سیر رنگ شد
وزند از گل کس نخواهد خون به کف لیب
لیکسر بومیر تپی از صنعت نفا نیست

از روانی در تیر بار نرسید ار و آب
طالما نرسد آنگاه آرد پی کسب فساد
بی تیر میامست از خود اثر میدار و آب
بستی عارف بقدر دستگاه هستیست
کافه باری کجا چون ابر بریدار و آب
باده بر بر طبع می بختند جدا صفتی
شکسته ایم چو گوهر بر زر رنگ در آب
درین محاسنی بر و آب بیدل
که چون نشانید یکدست پیرین محتاب
در ان بسا لکس طرب بود و خاموش
تاده است بگلستان من محتاب
گلشنی که جیاش بنم بهار تو بود
که شد بهشت جهان ناله شکستن بهشت
مهر چو کند شوشه از دل قانع
رکاب بادل شگین تپی کند قالب
درین جلوه طاقت گذار و آب بیدل
جلو تپنده لیب و گذار و آب طلب
شکست آبله هر کام سانحه دارد
تو کج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز ناز جهان در دو صاف یک قشخ
طاوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطاعت از انبار هم معلوم نیست
جلوه گل کرد مار آتش نای غنجد لیب
ریشه دبسته در خاک این گلشن نبود
نالاند و دست از سرترا پای غنجد لیب

روایت الت

برسم تاج نرنگ بیدل تشنه پای است
 بزم بهی که نغمه گمشته تارچنگ است
 نورکش در بای اسکان کسب گشت است
 رخ دست ناز او با شمع بنار ستم
 میرانی دارم که زانیند گردننگ است
 بست جای عشق بیدل مستنور است
 جمع بارش فنا شد اندر کجاست
 لایه باو انفس سوخته ای و در دود
 سارید از بختی زینده سواک خود است
 رنگ بیتابی دل انفس من بید است
 جبهه ناقصه دایره خاک خود است
 ناکی خردی از اگر از وصلت چیده است
 بر کباب خام دارم عکس چیده است
 دین دنیا چیست از آتش نتوان گذشت
 چون شکم به چه چشم خود غلطیده است
 با همه عجز از کاش سوختن عاری نیم
 از نقدیم سوختن بر عجز بابا لیده است
 سرگزنی نازم هست بیدل که صبح
 سرسبزی انبر سحر را برق گوشت
 آینه ام و طاقت دیدار ندارم
 اما اگر از خویشش برانی به راه است
 با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
 در خانه دل هر نفسی مرده راه است
 بی تو ام جای گمته بنش مرگانی است
 که به خاک شوم خاک مرا جانی است

برق آه نایب می برده آب گشت
 صاف دل بر کز غبار غویش غاید کس
 اگر کند پرواز رنگم چون خاویجک است
 وادی خضه سبای خجری طلی کرده ام
 این شایسته است که دایره بنون نیرنگ است
 وحشت بال و پر دم دایره آراست
 صید این لایه حلقه فقر کجاست
 ضرر و فتنه جهانت نیست ورنه
 گردن شیشه این مایه رنگ است
 بیدل از سادگی خضه بله نصیحت
 آنچه منع گشته و چشم گم خوابیده است
 از روز انفس نام خودی نویسیست
 پیش هست این مثل یک خوابیده است
 چشم کل میکند از حبیب رنگ بقرار
 شعله بهر آتش خاک من بچیده است
 آنچه بنم و قنای شار نو گشته است
 تا نفس بقایت مندل حسین لیده است
 غرت طلبی جوهر تسلیم بدست آرد
 این مایه ندامت چه قدر حوصله خواهد است
 کوخبت محسبان که خطا کشتش را
 حیرت چند آینه ریشیت نایب است
 بیدل کایه تان حشرش تو گل خرم
 یعنی از ساز طرب دو چهره افغانی است
 محو شدن دو جهان آینه در بر دارد

سایه گل بس بود بال بهای عنایب
 بخت شوق چون موج نتوان بیدل
 آنچه در آینه روشن بینی رنگ است
 نسبت غلغله است خوشه ویدار را
 اگر نفس با که شکر عرض صد رنگ است
 کجاست این بان فطرت بیابان خود است
 نفس شست سنج از جگر چاک خود است
 طوبی انجی غمیش قابل امتحان نیست
 زبرد در عالم خود صاحب یاک خود است
 شعله آتجه گمنیست چو خاک کشتن
 لب انجی پر موج فکریک نوه است
 تا کی انجاده تر با جرای دایره دل
 من اگر گردش ندارم رنگ کجاست
 جیب مالی ندارد کسوت سزایم
 صبح و آینه شبنم نفس دیده است
 از سپند بازبان کوه توان یا منشن
 آتش شکی نیست اندام کج غلطیده است
 شمعین الفت دل شعله آه است
 اینجا هم طاعت شکن طرف نگاه است
 هر چند جهان وسعت یکم ندارد
 آرایش موج از عرق شرم گن است
 شکل که شود و چشمی نازم تعلیق
 تا نقش قدم صورت خمیازه است
 کشته ناز تو ام لبس انداز تو ام
 جلوه کنم نیست اگر دیده حیرانی است

تابی نیر فلک طالع طعنه بودن
 گر لب از ناله بربندی بخود مسلکی است
 پنجه این چمن گفت و تشنگی چشید
 در بستان خدمت خیر اخلاقی است
 چو لاله بی تو ز لبش رنگ اعتبارم نیست
 فروغ دیده بیدار شمع دارم سوخت
 غبار تربت پروانه مید بد آواز
 باتسک نذارم بر زار بارم سوخت
 بسکه از طر زخمت جلوه مستانه زخمت
 پر تو شمت شنبه نی بر این پروانه زخمت
 خاک صحرای چمنید بر پدید نهایی من
 میتوان از قالیبان چمن شست زخمت
 هر کجا بیدل مسکافات عمل می کنند
 از فروغ آفتاب آینه ما آتش است
 بی آوب از موج شگ جرا ن توان شست
 چون گم سنگ نام این سما آتش است
 نیست بیدل بر پیرایه شوق بی بید
 گردی ز دامن طبعش دل نشسته است
 آزاد نیستی بگرگی نشان شوی
 اسوده ام که رشته تارم گسته است
 آذر از عالم از سبب و سنگاه است
 بکار دم زود دل که دعا اینجا است
 کسی ندان نشان انکال شوکت عزیز
 که سخت نامه سیاهیم و عفو اینجا است
 چنین ساعه و مکان جده دارم

نه بری ریخ دوران خانه که جهانی هست
 غنچه بیداری با خجلت ما خواهر دوست
 ای چمن جو گلست سیر گریانی هست
 نشوخی نگر سامان بنیون بیدل
 خزان بسا و فدا داد و لوبه بارم سوخت
 ز تخته بازیم ای ناخدا اچمی پر سیا
 که میتوان نقش بر سر خرام سوخت
 فلک نکر علاج که در تنم بیدل
 رنگ از روی چمن چون باده از چانه زخمت
 گر غبار خاطر سمع نباشد در نظر
 چشم پرست خندان بر لب تاب زخمت
 آغوش آن ندی که بر خاک خرابات فنا
 دیده ام از سر شکستش خواهد دانه زخمت
 سیکر با چو شمع از گریشت دی گد زخمت
 آبله در اگلر شکست صحرای آتش است
 جز نبه گشای سراج اسن توان یافتن
 از دل گرم نفس و در ته پاتش است
 از سنگ بر پیلده زندانی هواست
 عفا هم از زبان خلایق شرسته است
 مالا لایم از درد و مجسمه ز نیم
 بیدل بخون نشستن بخور و سه است
 و لیس نصیبتم بسکه ناتوانی بود
 جز اینقدر که همه سگری و توانی است
 شمع راه تلاشم عرق فشان شرم
 تو نیز خاک شو ای جسته و جو که جای است

که ظلمت توان داد و نمک داد آما ده
 اشک اگر نیست عرق به غم نمک کانی هست
 آن مایل نفس جلوه طالع و س شد و
 که اگر کس نذارم دل ویرانی هست
 زرد و کثیم دانه شد و شمع خورش
 فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت
 و گر میسر از تاثیر آه بی اثرم ده
 قفس سته این مست و غبارم سوخت
 حسرت وصل تو بر آسایش بنیاد دل
 میتوان صبح از خاکستر پروانه زخمت
 که اگر نیست بیند چاک از این سپیده است
 رنگ سایش چو شکست لغزش است
 دل ز برق شوی شست سحر پاتش است
 اشک هر جا بگری است اینجا آتش است
 عشق می آمد برون گرد و شگافی بیدل
 وزند و پرواز از نامال عفا آتش است
 بر روی با چو نیم زنه شکسته است
 یار بستار با بچه اسید جسته است
 فویدیم ز درد و سحر آرزو ما ند
 پرواز ما چو رنگ بیالی شکسته است
 فنا شالم و آینه بقا اینجا است
 هر کجا که رسیدیم گفت جا اینجا است
 خوش آنکه سایه صفت عفو آفتاب شوم
 کل است خاک و دو عالم پس ما اینجا است
 غبار دفته بسا و سحر کوشم گفت

خلق پیوده جان میکند نواخت
 بحر عقل تیغ و تاب فکر دامنست
 چون بطاعتی باطن من عالم نیست
 سوز شو قمر ده آهنگ ساز بخودست
 از نظر و میکند بر خویش سیلاب نیست
 عقل من بیدل عیار تبحر نیست
 فروغ که بر پیشین چو شمع جاگذاشته است
 بهستی تو امید من نیستی بار
 جبینش اگر سر و بری جاهاست
 بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
 که از معنی من ناله دست کوتاه است
 کی فرصت عیش است زین باغ گل ارا
 ستراسرین باد بهر یک چشم غزال است
 در خلوت دل بی تو تعلق نتوان شد
 دل اگر کند سر آغوش وصال است
 تا چون کیفیت افزای من دیوانست
 ریشه ام چون موج گوهر و طایفه است
 تا میری از غم یعنی نگر و دروشت
 هر که می بینی بعد رنگ و در دیوانه است
 من باول گام از صحرای وحشت بسته ام
 بچوشت اینجا ز سر تا پای بلالتست
 در گنج زندگی میبوزم باد فنا
 گشتن من چند که بر بخت اصل نیست
 میگردد از بیک شرم اندوهم است بیاب
 کاروان خاشاک در بارش منزل است

بصل غرض می رسیده ام بیدل
 شورش طبع بلند امواج نیایش نیست
 در صفای حیرت محبت لغتش کائنات
 ناله من چون سپند افسانه خواب نیست
 جامی از خجانه عرفان بدست آورده ام
 بچرخش من ام خواب دیگران خواب نیست
 کجا بریز ز رحمت شسته باقی خویش
 که گفته اند اگر سرخ نیست اندک دست
 چگونه عمر قامت کند براه نفس
 کنان عیار خیال قلمر و ماه است
 آگاهی و آفرینگی دل چه خیال است
 اگر گردش گشت همان گردش سال است
 هر گاه براه طلبت رفته ام از خویش
 چیز که در آینه توان دید مثال است
 بیدل من آن ثلث بیدر و در فقر
 حلقه زنجیر در خیم خطیچانه است
 غفلت من که گفتند از سر گشت زنگار
 کاشای زندگی از عافیت بیگانه است
 عضو ضوم کرده اند کیفیت هر گاه است
 بیدل اینجا جبین من ایچکلفکانه است
 از عدم دوری جهانی را باغ و خم نیست
 نیم بمل اتنا غل های قائل اثر نیست
 کلفت و دامانگی شد برق منیا چنان
 ای که مغم دور در دنیا و سائل نیست
 هر دو عالم لیلی می رود است اما چه سود

بیاید وادرس سحر نارسنا اینجا است
 جوش معنی که دست معنی رسته صورت
 این کتان گم گشته آغوش منتاب
 گوشه ای از خیم بسته ارم چون جباب
 صاف گردیدن رستی باوه نامت است
 ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
 ز خویش نیز گرفته ایم افواه است
 خرب یا غریبی غریبی غریبی چون گرد آ
 که نیمه خور این رشته بسکه کوتاه است
 چسان بدوش اجابت رسانش بیدل
 تا دانه بخود چشم کشودت نهال است
 هر جا و درم زور رسیده چاره ندارم
 نقش قدم آینه گردش حال است
 آینه گل از بغل غنچه جدا نیست
 که نسبت او چینی خاموش سفالت
 از جاشد ناله بیتا جیم و دل گره
 چون ره خوایده ام آوار با افسانه است
 نحو زنجیر نفس بودن دلیل خوش نیست
 دست اگر بر خیم شام غرض میباید است
 آنچه در بال طلب تو هست در دل نیست
 محمود را با باش ای گوهر که ساحل آتش است
 یکفایم چون تخم سنگ چشم آتش تابا
 با وجودی پر پیدای پای دل آتش است
 میر و دم اینجا که خبر غم و گمشدن جا نیست
 غیرت بخون مار نامر چشم از آتش است

پروانه کامل ادب بای چرخ هم
 چون تازنگه کوتهی دورک جفا نیست
 فرصت طلبی و هم انجام وفا نیست
 آینه بخت چه کم از عالم آب نیست
 بیدل از غوغای تو مست نیست
 تا نجر بود در آینه عکس ابرو نیست
 از ادای ابرویت نمیده و لطف نگاه
 سر مرده و گوشه چشمم آرام نیست
 بی شما که دیگر تیر باد و رفت از پای ما
 در گشت خویش تو گشت عبادم نیست
 ناله راز و نی که اوج اعتبار نشد بود
 بوی گل و غنچه رنگ ناله و منفار نیست
 چون جراتش بر منی چشمی بهم آورده ایم
 از تحیر بر تن زارم گریبان زار نیست
 رخصت یک چشمش منکران نادانانیم
 شعله آواز ما جمیت منفار نیست
 پرواز سایه جز بر سر با هم مهر نیست
 چون صبح بر سباه ما ادا هم چو نیست
 تا سر حد فراقم کس نمیرسد
 گردن موج را حباب سر نیست
 فال رحمت من کزین گفت خاک
 تا نفس ناله نیست در جگر نیست
 غفلت اسباب نارسانه است
 خاموشی ناله شکسته ترست
 ما چون نقد بهار هم در جاک نیست

در کشور ما بال پر نیخه آب است
 خوش باش که در میکده نشسته تحقیق
 بهاسل اگر طمیش گشت کباب است
 بهر معنی سودا از پر پروانه نخواهیم
 حرکت بان قلمت موج شرب است
 یاد آن شو قی که از بیضا تقیه می طلب
 این کمان رنگ فریب روشن با ارم
 دل نه ارم در از غوغای عجمی میزند
 خانه ما بعد ویرانی هوای نام است
 ما خود داری جفت خون طلبها بخیتیم
 چون سبیل آسمان دود در جام است
 در عید دزدی نشاند آخر خجاک تیره ارم
 در خرابی خانه ما سایه دیوار است
 چشم به شیدم یکسان شد بلند و پست
 میرت اینجا خواب مانده بیدار است
 پیوستگی سخن زده عالم پریدن است
 از خود رسیدن تو سخن آرمید نیست
 ما از رنگ شمع در عافیت زدن
 بیدل پنجره فضل این راه بر نیست
 نیست در رنگ اعتبار ثبات
 هر چه آید سوده تر فرسوده ترست
 فتوا آن خجالت مراد کشید
 دست خوابیده گان بر پر سرست
 بیدل از گریه شهرت در ارم
 طفل شکسته هم که سیدیم بدین سنگ است

و آتش نبیقت شود از فیض سانی
 مینای اگر گریست همان رنگ شربت
 گیرم تیره م قابل حبس به رحمت
 این غوغا افس زده جزوی چه کتاب است
 سادگی خود را بر فکر طایفی داشت
 دلیله پند بر دور دست شمار گام داشت
 باو آن دهن بخارم ابریشم یکدست
 در که درت نیز این آینه عیش شام داشت
 عالمی امید داشت گردنک عجز من
 در صدای بال اسب عاقبت آرام داشت
 شکسته پس باوشه در گذار داشت
 بود بر چرخ گل شمع در با خار داشت
 دوش چیز غم خیالت در به فکر افتاده بود
 عالمی آشنوی نظاره ما جور داشت
 چون گل معمم بیدل طبل باغ ادب
 دیدار دوستی خود را بدید نیست
 این یک دودم که رنگش نام کرده اند
 از چشم خود همین دورانه چکیده نیست
 سحر کش ما برگ راه برست
 آبرو ما چو معج در گدازست
 در و کامل و میل آوازیست
 ای خوش ناله که بی اثرست
 ساز نو میدی خست یاری نیست
 بال پرواز از چشم ترست
 بسکه باجی را گان رحمت نصیب افتادیم

شکست کرد دل المیدین جنگ
 نهم دارد تلافی که چون بینای
 ما هر کجا در شعله جا در سنگ
 باجران داد من میدادگر صبی نبود
 با دخال بیدل برین بربک داشت
 ستان وفا سعی کسی بجا نیست
 نیداری گل خواب پریشان گشت
 یه و اکن و نیزنگ بخرد در یاب
 بیدل علم شان گشت
 ان بیکسی این شد از مضرت دهر
 بار ما و نفس حمله صید قرک است
 انه کج بینشان ابر کشید بیدل
 نمی نیست بیتی که بسوزد نیست
 بی بوس انیمه و راقا مت نشو
 خبر باش که افلاس و منزند نیست
 و ددل مژده خاکستر مادی و گشت
 راز خویش کنی قطع نظر نزد نیست
 به مقصد طلبان و در تقصید گیرند
 چنین دور چراغ اگر نزد نیست
 دل بیا و جلوه طاقمت بقدرت آوده است
 پید باغهای شوق سر صحرای آوده است
 چون نگاه چشم بمل به تعلق میرود
 به یک چشم است انطفیل طاقم آوده است
 بهر اشراف بیدل قابل تخریب نیست
 رزبیت نرسد سر اصل تمام دیاست

انیمه ام خیالاتی که بر هم پییده ام
 هر قدر خون بود دل چه روزگار گشت
 عجز چون یه در اندیشه غفلت گشت
 شمع تصویرم که از من خنجر شک گشت
 خنده صبح است که در بند گریبان گشت
 رنگ هم کرد و دوزخ و دی سامان گشت
 دور بیوشی ما را تهنه لازم نیست
 این شان همه یک خم نمایان گشت
 خد ز سار محبت که پیر خطان گشت
 سموم حادثه بخت تیره تر یاک گشت
 دلم بافت ناز و نیاز منم لرزد
 یک که است بود خاسته افلاک است
 بر سر کام تو با نفس مت ای عو
 نسبت سنگ بهم بنیاید بشتر نزد نیست
 اگر از نعمت دیوان توان کام گرفت
 یعنی این شب که تو دیدی بجز نزد نیست
 حال سبیل همه کس جفت و ندادند بولغ
 گردانند که منزل چه قدر نزد نیست
 بیدل آنجا که جنون منصب و گشت
 خاتمه نمیده ام از تابکس افتاده است
 بیچکس که نشد از خیم کار رنگان
 قاصد طلسم و نامه ماساده است
 طینت عاشق نگردد از خیم یعنی پانجا
 که عبور بر بند دل باشد نفس آوده است
 چاره اندیشیم از فیض الم محمدی هست

نیست جرم ما و تو همچون سنجی رنگ گشت
 سستی سنجی را بر نیار و از عدم
 ما خودی و تیرم آینه مازنگ داشت
 منفعل از دعوی نشو و خای استیم
 عین جویست که گشته طوفان گشت
 غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت است
 گردن رنگ همان اغرض متان گشت
 هست موعای عشق آینه عزت حسن
 توشت خد جیفی و شعله سبک است
 با اختیار نرفته تیرم هر کجا رستیم
 که رنگ جلوه گریست و دیده ننگ
 در دست گل منصوبه به بنزد نیست
 سرین شسته گل اگر که نرزد بکست
 میگرد و بر آینه کف دست حق
 متغیر دار که دندان بکشد نزد نیست
 دوری کف قصه و خودی با
 آشنایی که بافتانند بر نزد نیست
 همه گویند جدیت ترا و لبه ا
 نسبت آینه با و یقه ترز نمیکست
 آنچنانی نمی بنام بافتگاه دل
 در پی انکار آن چه نشی افتاده است
 زینار این مباحث اشک قد و آلود
 اگر تند بر خاک طوفی بزرگان افتاده است
 شوق ما گرم عنان نیست فشران برجا
 فکر بیداری اگر که نرزد در دست

دشمنش مامانغ سرمنزل مقصود است
بخود او چو گل تا غنچه میانی است
اطن آسوده ازیک دست برهم بخورد
لیدر افشده باشد بر زمان غمیدار است
لکه از خانه پیشمست ز بیکر گریستاری
رستی گیسین نیست نتوان بست است
چی چچی ز روی جمل بطوفانل است
هر چه میسرید ازین صحران با نل است
هر قدم عرض نزلت از دست با نل گان
جوهر آینه چون شکم چکیدن نال است
منع عورت و نفی دارد هوای باغ در
زنگ هم در خون من مانند عکس قائل است
چیده ام بر خویش از غفلت بسا کاکی
بهنزد و بچشم بیند این دکان بخت است
سرایع بلبل مازین چنین مگو و میرس
تو هم بنواز که سندان آتخان خالیت
فریب انصیب گوهر مخور که همچو جباب
برون ز خویش کجا میری جوان خالیت
بغش سوخته و میوس که خسته است
که عالمی نمیبون نفس که خسته است
ترجمت برانل که گاه عرض نیاز
در انجی محس مقصد نفس که خسته است
طلمستمی بیدل که حیرت است
بیک نمک پانی چاک گریان زیر پوست
مخند و مضطرب در هیای آرو بیدل

در میان سبیل و حیرت بکشدن خاکست
است یار خوش شوق از شوق کل برده اند
غنچه با ناقص بر لب اند بیدل است
بیک خار به سودای مایارب که بر در
نمی باشد برون پرواز از اطاقه د
خرابی کرد چرخ غنچه کار از ری رنگ است
که به بهمست چون تار نظر غار و است
اعتدالات غبار فقر مایدست
گر هجوم آید این دست سرتاپا دست
بسکه افشهای عجزم نشین خود است
چون شوق گردی که بالی فشانده بخت
از سرستی بندوق گریه توانم گشت
این جباب بیدل از دانا بیدل است
گداز یاس کمر خاست موج بخت
خیال که فروش است بستان خالیت
زحیب بر مرثه آغوش میکید از حیا
هنر آکیده درین بحر میگردان خالیت
سهمانی چشم سر سیه بیدل
چو صبح آینه ام از نفس که خسته است
از انفعال تنهی نیست لذت و نسا
ز بی نیازی فریاد رس که خسته است
غبار رشت پر ماشار و ام کشید
چون ناله کسب ندارد در بس که خسته است
آید در عالم صدمت مقید کرده اند
نخل با هم سر با چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون نمیشا فدا
سیر و دلکش از چشم مجنون محس است
ز بی محمودی عالمگی از حسرت جاست
دو عالم یک جنون است از سر و و بادا
بطوف خایه خورشید ظلمت روی یابد
هنوز سید سر سینه است در اندیشه بخت
استحیاج مخرج سبزه گل شامل است
خانک بفتن غبار است بخت گشت
سبیل بنیاد تحیر حیرت دیدار گشت
آب اگر در دم زین خاکم روانی شکست
بسکه غنچه م غبارت زفته بیدار است
مناجی چشم دارم خاکلین محراب گشت
جنان افش خیالاتین آن خالیت
دلی که پر شد از غرور و دشمنان خالیت
کدام جواه که مکیدست زین بساط غرور
ییا که جای تو در قدم وستان خالیت
جعبی است اگر خطوتی و انجمن است
چویل سر نه مان من از بیان خالیت
سلامت از رویش وادی چیل مایش
عسل نخواه که اینجا مگس که خسته است
گلرنگت بفریاد مایه ورنه
که عمر با هوای نفس که خسته است
بسکه از غم چرخان شوق تو همان است
زندگی و دیوت بنفست فلان زیر پوست
چون جباب یک بیک حیرت غارت مایه

نفس باغی زده پنهان مست عریان زین پیر
 عیبت بی پرده است از کسوت افلاکس ما
 کی تو ننگ بیدل باز پنهان زیر پوست
 اقتیاج با سماجت پیشه اظهار نیست
 عقد دل چو آن هم جویت پیش عقرب است
 همچو کس آئینه زده در بر اسبابه ام
 بقرین منحنی بیدل بنجامت است
 افتاده ام بر قدم بر و جان لبس است
 نقشش سببی با گمین تو گنده نیست
 می تازد از قفای هم از جای کائنات
 هم لبست ننگ باخته ام و پرده نیست
 بیدل چنانچه زده ام از روی صول
 زیر کدو ن طبع آزادی نوای بر جاست
 تا بقید برگ بود از بی نوای بر جاست
 دهر اگر غفلت و اوج مهمل باشد کمال نیست
 نقش با شسته لبک آواز پای بر جاست
 شوق غارت زده آنجن دیداریم +
 طائر شوقی نگیم شکستن بر ماست
 از دلیران جوان مار لباط باشیم +
 زده بادیم و همین گردش سر ساع ماست
 لبکه دایم درین بلا که دوت بیدل
 دم زین منجنیق عیش مارا زین
 نوینش جلد مرعوب پوشته کرده ام
 و زده باغی نامه پیش یار را خواند است
 همچو دریا بیدل از نقش زنگ دم زین
 نام اول چون شر خود را بجای بیا که است

ننگ و دوقابل باغی بکسی سپینه نمر +
 نیست پنهان سخنان نا توانان زیر پوست
 تیر و جغتیا زبان لایق را زیر لب است
 انچه مکر کرده ام از عرض مطلب معلوم است
 بی نیاز از آئینه و در آخر کار نیست
 رفتن ننگ می گوید یک صد قالب است
 نغمه و چین بوس پر زنده نیست
 مارا که همچو آبله پاسک دونه نیست
 گردین از اسد کویت کجا روم
 کینشت خاک غیر عنان فلک نیست
 چون صبح این دریکه بر وی کشا داند
 چشم سحر آید رفته بخم تر زده نیست
 لبکه بی دشت این گنبد صدای بر جاست
 اینک می نایم عرض مشکو به بیدری است
 جلوه های رنگ بود آئینه زای بر جاست
 طوق چون فاخته شیراز دمی بر ماست
 هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست
 ما یک صفی زده سنخ فراغت داریم
 قطع امید و عالم برش خنجر ماست
 حرمت شمع بقدر اکر است انجبا
 لا اله الا آئینه ز کائناتش در بر ماست
 بگذرد اسباب اگر آگاسی از مرز ما
 رشته نظاره تا چشم سوزن است
 بشکوه دل تا شوم نقش تحقیق آشنا
 نیست دست خود بعد از آن دست کائنات
 شب برق بخوی چون کاغذ آتش زده

همچو گل خونی گل کردم بیایان زیر پوست
 خنده بر لب خدا آئینه رسوا می است
 پرده خاموشی شور جهان دور نیست
 کیسه اندوزی ندارد در د آسودگی
 آسمان با وج است بر چشم از کجاست
 دود و دیتا است بر جاشعله روشن میشود
 یعنی پر شکسته بجای رسیده نیست
 حسرت بنام بوسه عیبت خالی میزند
 بمسل اگر پری لبش اند پر زده نیست
 ای یکسای بنال بدر دیکه خون شو
 پاشیدن عینا ز فضا است خنده نیست

دیگر

مناسازایا بهت جهان سوت نمی است
 و زده از نا ناله درد آشنائی بر جاست
 در هوای مقدمش بیدل بر راه انتظار
 حلقه دود و گند کف خاک تر ماست
 حجر آئینه و اماندگی ما نشود +
 دل آشفته اگر جمع شود و فر ماست
 مست شو قیمر دین دشت زمر گردان
 هر قدر پیکر خاک شود بهتر ماست
 چون جاب آئینه از خوشی زبون است
 چون شود منزل نمایان گردد و فضا نکست
 هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 شخص هم کس است اگر آئینه در سینه است
 گیر و قمار یک سر در راه آن کینا گذشت
 شوق خنده کاغذ آتش زده

در شمار روز و تیو چون آینه جنس شعور
 عشرت امر در مایه باد باور گذشت
 بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن
 هر که طی کرد این بیابان سبز بر پا گذشت
 بهمت بار داغ غیبی فتاسه نمی بود
 آفتد روی که توان دامن دلا گذشت
 در خون خصلت گاه ای رونق ما و مست
 عقد ه کار که من دارم هجوم سخن
 خاما که الفت دل غمختن است
 نیست جز نقش حیات آن که خوشتر است
 اشک مخمور غم زبان در دهن نهید است
 جانانه احرار تمش سینه داغ من است
 سیلاب بد ریاضه قدر که در فرود شد
 امید هم اینجا که از رحمت بیست
 بیدل ز جگر خونگهی چاره ندانم
 و شگاه پر تو یکیش این محفل نیست
 زندگی در سج و تاب سعی بیجا مردن
 و در دایم ره لغزش پاؤد که منزل نیست
 به چرخ بنگر که بر راه جولان بسته است
 رفو و شب گرداب از بوج خنجر برکوت
 بر نی آید بجز هیچ از مماسه حیات
 پای آخرت دست و دوش حاجت دوست
 غیر حیرت آتش از مرغ عشاق نیست
 رسم و آئین اینجا نصیبت روی نکوست
 از زبان نه یک هم در دلی نه بد و نر

هر چه با باد و حیرت بر روی گذشت
 چون میبند از در و داغ سبک با گذشت
 قطره مار نقش تی داشت در دریا گذشت
 در گذار خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
 خود نمائی نهید رسد بی عفو گذشت
 به چو بیدل هر که در دامن حیرت
 خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن است
 ذوق عشرت میداد جزای حیرت بی
 به چو شمع سوختن از سبک یار و دوست
 ضبط بیایست که درین جنون کوب
 و چکیدن از قرة نادانم پاکشون است
 امر و ز که امید بکوی تو مقیم است
 ما تازه گنا بهر عطای تو قدیم است
 نیرنگی گاشتن نقش و هم سفر گل
 با داغ مرالاه صفت حمید قدیم است
 دل بهر شکست به صورت آینه بود
 از خطبید علی علی شد و قاتل نیست
 سو گلزار فنا طوق قمری در بر است
 چشم ما بود پیغم این بیابان گل
 خصلت ما پرده دار بر بیانی خوش است
 لفظ ما که در آن گاهی معنی حرف نکوست
 بی فنا نتوان بکنه معنی شیار رسید
 چون برگ یا قوت اینجا نشیند خون نشو
 و پیکر
 هر قدم در راه الفت و انوار در سایه ام

الوداع ای لونه فرصت که نهون امل
 دود آبی که تم رفت و مر آینه گذشت
 سجده شکر فنا خاص کجی آن شمع نیست
 میتوان خاکستر را با داغ ماکد نیست
 بی نیاز میای این بهر ماسان نکرده
 کام اول حسرت رفتن چو نقش پاکد نیست
 حلقه کرباب غیر از جیش امون نیست
 که لب لنگی نسا در غنچه ماو گاشتن است
 ای ترغیر کفایت فیض چندین مناز
 بی گریبان است من پای برون از دهن است
 معنی سوز نیست بیدل صورت کشیم
 گریال کشایم دل پرواز و نیم است
 آسوده دلی الفت یاس است دراز
 آینه ز خود میرود و جلوه تقیم است
 بهر کردستی رحمت بود جز بزل نیست
 نفس تو بهوم امکان جز خطا بل نیست
 اشکم و گم کرده ام از ضعف راه خطا
 گل نکرد آینه نام ای که در دل نه است
 نیست آئین از بلا کبریا نیست
 چاک امان نگار بهر تن ترکان زو است
 و خرابات حقیقت سیچکار افتادیم
 آینه که خاک گرد و هر دو عالم رو بر است
 شکوه از خوابان نمی آید که در عالم عشق
 شبنم گریه مانو گل خندید و رفت
 که بعضی تا سر کویت بر تیا بد و رفت

شمع مخمل سرخ گوشه انی نهشت
 شیشه نام یک سحر بر یک گل خندید و رفت
 پیش خیم بر نیار و سر ز جیب رستی
 چون نفس باید برین کینه هم خندید و رفت
 چشم حیرت هر که بر اوراق روز و شب نشاند
 شکسته رنگی امید بی تماشایست
 بقدر بر زدن ناله و سستی داریم
 درین محیط که جز بجز حیرت بالا نیست
 ز یاد من بسکوت ای حجاب قانع باش
 که گفته است جهان شایان غفایست
 بهر چه برسی از خود و گذشته شتی دارد
 که آشیان بهوسیم و در انجمن نجاست
 غزل خنجر فکر حیات مستغنی است
 فرصت عمر همین مقدار است
 گوشش کو تا شود آینه راز
 نفس سوختگان بمو است
 مرده بهم بهیم قیامت دارد
 خنده گل نفس بیار است
 چمن زوصل تو ام مرده مید بلبل
 شکسته بالی این مرغ دام پرواز است
 عجا شوقم و خون خجورم به پرده شرم
 شمشیر شوقم و خنجر قلم و ناز است
 دیده را که بنظاره دل محرم نیست
 دیده هر که خنجره آورده هم عالم نیست
 موج در آب گهر آینه همواری است

چون نگه خود را جهان در چشم خود دید و رفت
 از خزان انجوش گل تا نقد برایش نیست
 گردانند از چرخ خوا به نظر نوشید و رفت
 ای سحر در شکسته بنم غوطه بیا درون
 به چوبیدل منی بیا اصلی تمهید و رفت
 تو ساز جلوه کن و مدعای دل دریا
 غبار شوق بنون شربت فصح است
 غنا نخواه که تمثال هستی عالم
 که غیر ضبط نفس نام این سمانیست
 اگر زویم برانی چه موج کوگر داب
 بهوش باش که امر و رفت و فرود است
 حساب کسی ماکجا توان دادن
 رسیده ایم بجای که بیدل انجاست
 زندگی عالم آسایش نیست
 ناله و نفس بسیار است
 چون شرر کاش بمنزل برسم
 آرمیدن چه قدر دشوار است
 نسیم گل نجویشی ترانه پردار است
 بهار تن سر کوی تو یک گل انداخت
 کجا رویم که سر سبز لعل بهشت آرم
 و گرنه بز فکام روز یک دربار است
 که در از دل با بر خط او **بیدل**
 مرده به همزدن از دست نزد کم نیست
 عدم سایه ز خورشید معین گردید
 دل اگر جمع شود کار نویس در نه نیست

رنگش ایش ندارد و نو سار باغ دهر
 میتوان این گل بخیا کت مگر دید و رفت
 از تماشاگاه هستی مدعای دل است
 لوز شکسته رنگ ماعافیت خندید و رفت
 بیا که هیچ بهاری بجزرت نایست
 زبان حیرت آینه بی تقاضایست
 چو موج گر شکسته روی غنیمت دان
 برون ز آینه محتاج بید نیست
 بهر چه می نگرم بر نشان نیز نگشت
 جهان بخونیش فرورفته است در بیات
 بنا امید ای رحی ای دلیل فنا
 بقا که دام چه هستی فنا هم از نایست
 اشک یک لحظه به مرگان یار است
 فرصت عمر آینه این همه است
 نه کشته شعله سحر از خاکستر
 ناله ماز سفر بزار است
بیدل از خیم بود و رفتی دل
 که موج رنگ گل چمن گل سار است
 فسر و کی نشود دام و حشت رنگم
 چو خط دانه انجام ما هم آغاز است
 توان زنجیر دیدم کرد سیر عالم حسن
 برای آینه بار خبار پردار است
 اینقدر زویم ز آغوش نگه بیالده
 گرد و شوشی منی هستی بلغم نیست
 هجمه دانه زنده تیشه بجای آرام

<p>کسی دعوی آزادگی چون شمری پرسید بهار گلشن آینه از شبنم زبان دارد چرا زین آبرو بر خود سبالدی ستوان خم ز شکر گان شبنم ز نظاره ماباد بان دارد نخود کاجی برون آجلوه محبت تماشا کند تمم جبرین حرکتی بعضی ناتوان دارد بگلزار بهار جلوه او دیده بیدل بوی این گل از صحنی و طلسم رنگ ماند نام نقش نگین بابال پرواز راست آب شده آینه ماحیرتش در جنگ ماند</p>	<p>که نفع دگ بابال پر از برگ خزان دارد نیکی بخت شوق حیرت پیشامد اشک که هر شاخ گلش ز بوی گل خندگی رنگان دارد بدریای تجرود هر روان ساحل و مسلم نغم مردن ندارد شعله مازان زبان دارد لبسودایت چنان ارم که در جولان بیند بزمه راز شکست نگار این روان دارد از جویم کفایت دل ناله بی آهنگ ماند شعله ما چون شمع ام این نیز گماند از جیامو جی بر در هر چند دل زخمی گدازد آردیدن مفت آن از که بی آهنگ ماند</p>
<p>دیگر نظاره بصورت زوئیر نگینان خجسته برگشت نگاهم ز خود و آینه بن شد غضا که هم از شهرت خود گشت فسرده کین شعله ز غار خورشید خاک نشین شد گر هیچ نباشد طیش خون شدنی است انچه صفا که دامن صدق شکسته اند دارم ولی که پیشتر از من شکسته اند سنگ ز رنگ عجز گفت ساسه مانع خود امید یاس شد اهلر ناتوان گردید شکسته بانی من قفس نمان گردید دل پرست تو افتاد غمت شوخیها در آرزوی تو مردان قدر که جان گردید قنا بجزرت بسیار پیش پا ندانست ز خود گذشت اگر درس من توان گردید</p>	<p>و انعی لبهار الم آسوده زمین شد مخلفت چه سون خواند که در خلوت فحید یعنی جو بالالم محراب جبین شد و قتی است که بر یکسی عشق گریه هم آینه کند گوی بود که چنین شد</p>
<p>دیگر یار شکست من بچه فسون تو دوست در پای رشته با سر سوزان گشته اند</p>	<p>دیگر خود قسم که عشق نکرد امتحان پروازم ففس دو گام گذشت از خود و فغان گردید کباب سحری غما ز خودم که این کف خاک بهر کجای برایت آشیان گردید چو طفل شکم پسر از رسائی طبعم</p>
<p>که با هر خافصل ز بی نیازی یکسان ارد بدت باشد دل چون طبلان نگار شون که تیش از دل فریاد مانگشانی ارد سحق باشد دوازندگی روشن خیالانرا که معراج سرفروزی بهین یکم زبان ارد مشغول به بچیل بهاران کاندین واد زهر مارانگه است حیرت دمدمان دارد سوقیم شست خاشاک ز ناروشن شد ما ز خود دژتم اگر پای طلب درنگ ماند نیست تحلیف طبعیدن پاسی بی عدم آهی بهو اختر زود چرخ برین شد اندیش معنی نظری کرد یقین شد گل کرد سجودی من سجده فروشته آخری گمانی من نقش نگین شد از حلقه حیرانی ما هیچ پرسید ای آینه دل شو که نخواهی بازین شد عرض کلاه داده و گردن شکسته اند ما عاجزان ز کو تو دیگر کجای رویم مارا همان شدم شکست شکسته اند ز شکست ظلم سر مه فغان گردید ز خود برآمدگان یک قدم فلک بازاند بر روی آینه صدر رنگ میتوان گردید چو شعله جشت ماحله سار عاقبت چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید بروز کارش گشت بیزبانی من</p>	<p>دیگر خود قسم که عشق نکرد امتحان پروازم ففس دو گام گذشت از خود و فغان گردید کباب سحری غما ز خودم که این کف خاک بهر کجای برایت آشیان گردید چو طفل شکم پسر از رسائی طبعم</p>

آتش شوق طلب آبخا که روشن میشود چشم مایند و در نهانشیدن میشود	دیگر جلوه هستی بر من فرستی خاسته سایه از پاقدان پای فتن میشود	خجسته ای که چون شد که دستاکی پیدا گرچه مژگان بهم آرند و امن میشود
دیگر چون آه کرد و رگد ز نا امیدیم از شیشه میتوان گره سنگ باز کرد برزند گیسو بارگرا تا نیمه هنوز اگر نظاره کل می توان کرد ز پستی هم منزل می توان کرد	دیگر اگر نیست عیش خاکساری اگر گوی تفاضل می توان کرد دیوانه هم از خار بیابان گله دارد در عالم آسودگی خویش روانم اگر گلشن خاشاک گل کند نسکتی ست که موج مایک کند	با صیغان لغزشی و ایم گریز و ادیت آگاهی از شوق خودم بے نیاز کرد هرس ز پاشت مر اسر و از کرد یک گام پیش نیست رو وادی فنا فتد و تو نامر انجم بروی ناز کرد بچشم شوق بلبل می توان کرد نظر بر خویش و کردن محال است از نینب اگر گشتن سوزان گله دارد کولب که توان گفت جهانان گله دارد
دیگر کو دل که بدافتم ز منت ناله فروخت موج گهر از چیدان امان گله دارد لب غنچه تعبیلیم بلبل کند ز بس لطفت و تهر شک نخوت است بهر شوقی که آشوب جنوم ز بهار کرد نگاه شوخ مایه کاش بر رویش چار کرد ز خلک مجده هم کم است ای باد صبا می اگر سودا سر دوار و بگو تا گرداگرد نجار گشت و انظار نخت جانے بود ز نانوای شبهای انتظار می پرس که صد کتاب سخن محوی زبانه بود جهان گذر که آینه است و ما غصم بهار عمر به صبح و صیده می ماند جهان گلشن رنگ بریده می ماند آهوج بدست چمن از شوق کیت بهار که شوقی به بلبل می طعیده می ماند	دیگر هوا بر برگ گل کلین شدن میکند حاصل خلل و خلوص کینه بدست گرفت و نگار کرد طواف خاک مجنون و غمرا که کوین تنگ بلکوی دوست که تحلیف بی نشانی بود بزرگ لاله سید روم استخوان فرو علم بهر زده دانی شد روم ازین حاصل چو اشک خون برانی قدم روانه بود دیگر ثبات عیش چه جوی که چون پرتاوس شرک مابدلی آرمیده می ماند ترا بر بزم ادب کلفتی که هست نیست	دیگر به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن نگه میکند گشتن و نکل کند بزرگ گرد باد طعنه مای نقش پاگرد عوارض کثرت هستی است لیکن محدث سباد اوج حرارت گدودست دعا کرد دیگر فغان که چاره بیتا بهیافت کس نفس کشیدن من بهیخت جانے بود خوش کن نشا طکه از جذبه و تم نیست تو هم در نفسی باش اگر توانے بود نفس بوخت صید سپیده می ماند تاب چشم صدف نیست موج میاب گل که بجزه ساغر کشیده می ماند

و دیگر

حسان تمام سراز فرمان تسلیم +
 نفس ایک قلم رسم آفریدند +
 علاجه نیست دماغ بندگی را
 بخت من لرخت یار را ماند
 عمر برق شد ار را ماند +
 محو یاریم و آرزو باقی ست
 تاب یزیم از باد ام شو طربت شود
 دیده احباب بر رخ زنبور شد
 اگر نکند چنین درد دید با دارا
 صبح زخم خویش ان خود هم کافور شد
 انبلی به سعی یارم دی نی آید بدست
 هر که شب ییوزد خوابم محمود شد
 غنچه سان انداز شک مرده شاخ گل
 زناک افسرده من تیر پیران نرسد
 بال بطاعتی بکحل ما گوتاه است
 اشک تا سحرش بدویدن نرسد
 جوهره لازم آئینه عربانی نیست
 قوت من که بیک آتشیدین نرسد
 بیخکس اگر گریه من در جهان بشمار است
 لوح زلفت از شکست خاطر مار بخند
 سینہ چاک از دماغ سخت جلینا بنود
 بز و سنا زلفت در ره مار بخند
 آفتب گردنکشا از لطفی دلقیست
 بی حیرت جلوه دیدم که دیدن دماغ شد

بر اسے خاطر مغمم آفریدند
 که چون ابرویم از جسم آفریدند
 اگر عالم بر اسے خویش پدیدت
 اگر بیشم و گر کم آفسدیدند
 وضع من از کار کارا ماند
 مرده و اگر دهنے آرد
 وصل ما انتظار را ماند
 بچوئی تار موی کاسه طنبور شد
 میشود روح مقدس نفس از ترک بخوا
 آب در آئینه چون شک خوابد شود
 در شکست دل نشان گردید بی الم
 ریشه تاک از ویدین صاحب انگور شد
 تنم از ضعف ماند نشسته و دین نرسد
 قطره ام خون شود اما چکیدن نرسد
 طبع آزاد اگرانی نکشد از دم غمر
 دست این موج بد اما طپیدن نرسد
 محل باقیم که در بلخ مراد و جهان
 دامن پیرین فقر به چیدن نرسد
 تا بعالم رنگ بینا و منار بخند
 بیخودی فروش است هر جا رنگ بخند
 بچ گوهر شدن تو میک از شرم طلع
 از شکست رنگ همچون گل سر با بخند
 تا جدا شدن از خون طپیدن دماغ شد
 شعله آتم خبر بجوم سر کشیدن دماغ شد
 همچو طافس از کواهی عالم شوم میر

طفیل چشم من غم آفسدیدند
 طلسم زندگی الفت بنا نیست
 بر اسے من مرا هم آفریدند

و دیگر

تا نظر باز کرد و پنج ست +
 همه عالم غبار را ماند

و دیگر

بسکه شد نظاره الفت بدل از بیم
 شعله کرد و دوقاخ گشت عید نور شد
 رنگ منت بر نییاد دل بل صفا
 موی جوهر چینی آئینه مغفوشه
 محنت نیست بیدل حاصل عشق شب
 نامم از گم شد کیمیا بشنیدن نرسد
 کی هم در چین وصل که از سعی گشت
 قامت سر و پیری بخندین نرسد
 بهر از محبت نیکان نبرد و موت
 غم ما به مناس رسیدن نرسد
 چشم ما به محبت بجران بیدل
 گرد باران خوش در راه دلها بخند
 از اعتبار عشق دارد حسن بال کهرشی
 آبر و در دامن خود محمود یار بخند
 بیدل از دامن گل شکست سبک است
 اضطراب بین پسند از رسیدن دماغ شد
 غافل از جنبش امانی قدر دامن که پیش
 یز و دم خند که در بالم بریدن دماغ شد

دیوان سید

<p>دیگر</p> <p>طلب افسرد و شود بهمت گریک است زنگ سبک است اگر آینه از با باشد</p>	<p>دیگر</p> <p>لی زده است حلقه ماتم بود و دوتا شعخجالت صاحب تقصیر روشن میکند چون چراغ گل که از فیض سحر کبر و موی کافوری سواد پر روشن میکند جنون اندیشه بگذر تا دل بر سر بید چو مرغان هم دو عالم را بگرد بگرد صدای تنخ اوی آید از هر موج از بیا چنین جلوه است چون بوی گل بپاشد که از انکوزر آخر شراب ناب بپاشد غبار این بیابان غمزه از سبزه بپاشد کما که دیده غفلت بکام خواب بپاشد چنین گریه سر سویم تراود و ذوق آید که میل لبی از چشم شدن قلاب بپاشد بیتابی دل سنگ ره بچه بیاست چون سهرورد آزادی غمها صلح دارد در شکوه خایه است گل آبله من پای نفس من که ز دل آبله دارد ز انکستی است در آینه خایه هستی برون ز خویش چراغ گهری نماید بسرکشی کف خاک مرا کن کجایف که اصداد به شد خد</p>	<p>دیگر</p> <p>راحت نشسته بخند دل افسرده مار فلک خجالت سرنگی گرداب میسازد زنوی سرم گرم ای دل بشود افزون که دو از قنوت آتش بیخ و تاب میسازد تو غمهای ظالم خاک صیادی تو و سید این ساغر حیرت صفت آبله دارد غافل مشو از شمع که بر صرع موزون مصلح من از لغزش پا راحله دارد سید چه خاست کند قطع ره عمر بها جرئت مارنگ بر نه نماید نگار ما تماشا می بوی مرغی است که باز ناله دل بر گهر نه نماید ز خویش دم و اینک تو عمر ساسا</p>	<p>دیگر</p> <p>نغمه غم شمع نازین انجمن حاصل نکرد تا در آینه دل راه نفس و ابا باشد طیش موج ماندازه دریا باشد سینه و اماند گیم کرد و منزل بعد و ش جوگر گردون ناله و گیسو روشن میکند ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند موج گمت میقتارید بروی برگ گل چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند است سید خانه فانوس چشم بفرین بشش تارکن خندلک بود ای سید ناله کج حال است اما چشم آن ازم درین اندیشه جز است دل باز سر بید نخست شایخ گل را به بچه بیاید دل آواره مار کند اظهار بیتابی تار جاده برقش قدم مغرب میسازد نفس از دل گرم چه حاصل غیر تبی چو گل غمخیزم آخر طلسم خواب میسازد چشم زخم تو شمشیر مرغان گل دارد از بانگ جرس قافله یا گل دارد اقتاد گیم را بهر کشور و لهاست زین آینه کساده ز جوهر گل دارد چه شد که لاشک بزرگ جلوه نیتا بد چون جباب هوای نظری نماید اثره میکند از پانشتن گبار ببین عجز بجز بید و بر نه نماید</p>
--	---	---	--

بیش سنگم لکان خالی از خضر نبود
 یقین نگه از نقشش ما اثر نبود
 رنگ رنگ روان رهبر و مقنار
 به برشته گهستد از گستره نبود
 واه شمد حلاوت ز هر گره گفتار
 می چو جاده درین دشت را بهر نبود
 به شوق مجر ازت بگیدل
 مانده آینه دل برد و کس تنگی کند
 با طلبید نهانی الی طلب اغفلت
 اله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
 دام من در گره حلقه افلاک نبود
 من گهر را صدون از چاک گریبان کرد
 حسن نیزگی اورانکه یا بهم سرخ
 بهیم لغزش بهنزار آلبه سامان کردند
 ورند نامجواری وضع جهان هموار بود
 حشر دل انقید را شوق بالیدن شد
 مرکز این قوم سرگردانی پر کار بود
 باب رسوائی است از لبس را و کو کسوم
 درد لم شعله شود آه و نوا سیه پیچید
 این کشد نیست که در گردن سیه پیچید
 جلوه پاسید باز نشخواران خیالی
 همچو نه صد گره اینجا بصداسه پیچید
 ناله من صفت شعور قیامت دارد
 سر از بی غم بسیار بهو اسه پیچید
 که بهیچ مانع پرواز عالی هست

صدای تار و رنگ سنگ بر شمر نبود
 ز گفت گون بود در احتی نصیبان
 بغیر آید پاگی سفر نبود
 زریل حلاوت زمین بود دل روشن
 فی که ناکند قابل شکر نبود
 نقاب چاک لم و عاقلش سودست
 که چشم آینه را بهر از نظر نبود
 بوی گل انچه دام پیچ و تابست
 کاروان خواب بی صورت جرس تنگی کند
 خوشتر امان اگر اندیشه جولان کردند
 چون گاه هم نفس از دیده حیران کردند
 این بان در گره نیست بغیر از پرواز
 بوی گل آینه بود که بهنسان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم میچشم پوشیدن گمست
 ما همان یک ناله ایم اما جهان کسب
 سر نه غیرت عبت از وضع دهر با شتم
 دست اگر در آستین بر دم گریبان اربود
 دود در ساغر دایم چو میچید
 تا نفس است حیات آید بتیابی است
 اگر و باد میچید مثل ماسه پیچید
 حرفی از فعل نوتشد دام گرفتاری
 که بساط دهر جهان را بصداسه پیچید
 دل چو آزاد از تعلق شد منو میشود
 از حجاب مشت خاک این شعله افکار میشود

سرخ بر و حیرت نیتوان بدریافت
 ز فیض فیه خود تار را اثر نبود
 نفس فیض تامل فروغ دل گیرد
 ز آب خانه آینه ر خطه نبود
 نشان منزل مقصد خاکساران پر
 بغیر و امن شب خلعت محمد نبود
 خلوت توحید شقت بر نفس تنگی کند
 آستان بر طار ما چون نفس تنگی کند
 شکوه مردم گمزدون بیدل گم نیست
 گردش رنگ مر آتش امان کردند
 گوشه عافیت دل نفس رسوائی است
 دایم مشت عبا ریکه پریشان کردند
 شمر گطلبی کو که نفس سوختگان
 دیده را اثر گران بهم آورد بی در کار بود
 سر بلین پرده نیزنگ مرگان دار بود
 بسخن زار دایم بدر آمد و لم
 دیده ما را اینجا خوشایم بسیار بود

دیگر

رشته چاک گریبان نشود دام کس
 نیست آرام سری را که هوا سیه پیچید
 چون غم قطع ره ناکه از تنگی جان
 بوی گل مرغ مرا رشته بنا سیه پیچید
 چاره از غم به بیدل بنویس
 قطره چون از جود دامن چید کو میشود
 در خوشی بس حلاوت تاملی کن قیاس

چون نواز دل گره گردید که میشود
سجده سنگین این آینه ناخجریست
قائم از حلقه شش خط ساغر میشود
بی نصیبان ابدایت مایه نگراییست
کسی که جمع غرت روشن از میشود
دل بخون پاره شدن خط جبین شد
بکشت طالع من حاصل وی زمین باشد
ز جبین خرم دل و پیکند شود چون من
پیش شعله کی بر بهره خاشاک من باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگردد
شبنم نیست که بے دیده تری میگردد
دام دل نیست بجز دیده کینای شمر
بچه نظاره که از دیده تری میگردد
نشته در دود ترک حلاوت پیدل
راه صد مقصد یک لغزیدن باشد
سبل بتیاب مراد است بوندی بچه
خسته گوید که دل خون گردد و نثر شود
دیگر
چون شمره از غنا نتوان زد و در غلظت
نال داری هم نواز من که صبا و سم
دیگر
کلفت نکشید از دم صفی هستی
از لبشیدن چه دارست ببینید
هر که خرقه برجم صد اینجا خرابست
در عالم نیرنگ گذارست اثر بود

یاد گیر از سر برونی ورنه مانند حباب
سبل آهین گرد و نه حلقه در میشود
کی رود از سسی پیری نشسته و اوج زود
سایه از گمان فروغ مه سپید رنگد
ترک کلینیت پیدل خوار بی نظر
زج و تاب آتش و افقش گین باشد
نی فتاح این برزند شغی که در دوش
برای نام بل شهرت از نقش گین شد
ندارم نشسته در سحر گشتگی سیدل
از حیا چون عرق آب سر میگردد
منزل نیست که صحرانند از دشت
از سر جام بصد خون جگر میگردد
نیست در گلشن سبایان رنگ شای
نیست بی ناله اگر کسی ترسک میگردد
جز و باد عقده خود اری از خود غافل
ترسم این جزو طبعیدن مایه گوهر شود
تا بد بر ذره من عرض حسرت نامه
در غمت گنجی شای شور بیدارم رسید
چشم زخمی بود معدوم که آنجا دم رسید
باز در دگر پیش احوال و رافق و کان
دل خلوت اندیشه یارست ببینید
هر چند طش حجاب است ببینید
در بحر گوهر نتوان چشم کشودان
تا فرصت نظاره بهارست ببینید
ماند شمر شغی برق نظرس بود

عاقبت این باد سنگ سته سر میشود
تا گلزار و صدف از شور دریا آید
آب در گوش کسی چون جاکن گز میشود
در محبت نیز رنگ زده و احوال است
انگ از بیماری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گنجاری بر سر
بجای جوهر شیرین استین باشد
محبت محو میسازد دل نقش تعلقه
چو گرداب درین دریا سنا و زمین شد
زین گلستان گلش رنگ نیست دارد
خجسته گل میشود آنجا که هر میگردد
موج ما خشک ازین بحر آشوب گذشت
بماند ز دیده ماهی غلظت میگردد
در سیایانی که شور خودی بر سر شود
نقطه از قند و عنان گریزند و در قی شود
نیست گسان بی کیشهای بهشت است
این کف خاکی که دارم کاشمش نبرد
کز طبعیدن سر شده کس بفرماید رسید
دالگاه شوق چون صید مرغی شد
گوهر موسی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست ببینید
حرفیست نقش آده نیرنگ دو عالم
امر و ز که گوهر بخت است ببینید
دیگر
نزدت فلک با تو نقابل ولی ما را

<p>آخر ز خودم برد براه تو شستن</p>	<p>فرما که گنجینه بدست دگر سر بود</p>
<p>در پیش تو آئینه شکستن نه بر بود</p>	<p>دل تشنه میگفتاخی حسن است و گرنه</p>
<p>نال هم در یاد او سرور و دانه میشود</p>	<p>در هوای او دل هر ذره جاسانه میشود</p>
<p>شوق بیبالد گناه شوخی اهل از نیست</p>	<p>قوه ماگر رود از خود جها نمیشود</p>
<p>بابی و پرگر جمع کرد و تشنیا نمیشود</p>	<p>حسرت جاوید در ضبط عیان از نیست</p>
<p>بسکه گزینهای صحبت در کین شست</p>	<p>باد هم گرمی بر دخت روان نمیشود</p>
<p>هر که از خود می بر آید نزد با نمیشود</p>	<p>اوج عرفان که بر ترا کند گفتگو است</p>
<p>از رشتن او آنچه بجا ماند همین ماند</p>	<p>دلدار گشت و ناله باز بین ماند</p>
<p>گر گوشتش بود عرت شهرت طلبیهات</p>	<p>مهر ختم چشم سیاه سبب بکین ماند</p>
<p>یک سجده و جبین ششم آنهم زمین ماند</p>	<p>دیگر چه بنابر تو کند شست غبارم</p>
<p>دانه ام از بر قیاری ریشه پدید میکند</p>	<p>دل پر یخ و تاب خود اندیشه پدید میکند</p>
<p>عمر آخر میکشد از قیامت پیری زوال</p>	<p>ساقی استمان پری از تشنه پدید میکند</p>
<p>آخر این چشم محبت ریشه پدید میکند</p>	<p>حسرت بیکان اوبی ناله گذارد مرا</p>
<p>عرصه فاق جایی جلوه یک ناله نیست</p>	<p>نشته در دراز شکست این پیشه پدید میکند</p>
<p>بوی نمئی نخچیر اندیشه پدید میکند</p>	<p>بیدل از فیض ناله گلستان جهان</p>
<p>هم در طلسم خویش قاشقهای میکنند</p>	<p>روشنه لالان چو آینه بر هر چه رو کنند</p>
<p>آینه است گاه خطر زنگ اهل شرم</p>	<p>قوی که از گذارد دل خود وضو کنند</p>
<p>چون بی بجای آبش گل میکنند</p>	<p>لب تشنه هوای تزامی سوزاگر</p>
<p>عقباست در قلم و بیکان بقای عشق</p>	<p>هر جا دل بود گره زلفت او کنند</p>
<p>عین تیمم است بهر جا وضو کنند</p>	<p>در بحر کائنات که صحرای سستی است</p>
<p>بر دوشش تو بگیند و دردی کشان سخطا</p>	<p>پیدا شوی گراینه است رو بر رو کنند</p>
<p>بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند</p>	<p>این موجها که گردن دعوای کشیده اند</p>
<p>جیب مرا بنیستی اینا شست روزگار</p>	<p>بر باد اگر رود ند خیال نم کنند</p>
<p>ما اگر بکنر میان تو مکنند</p>	<p>مفتش خیال خانه نقاش شکست</p>
<p>بیدل چو بار سار هم اینک شست</p>	<p>عالم تمام اوست که حجت و جو کنند</p>
<p>اسودگی شعله عبا سفره بود</p>	<p>دیگر</p>
<p>شکستنی می چون دشتگاه هوش نیست</p>	<p>دیگر</p>
<p>مطلب این دلی طلب آید فنا نمیشود</p>	<p>دیگر</p>
<p>عاجزی خوش و نیمی ارد که شست خاک</p>	<p>دیگر</p>
<p>آتش این کاروان هم کاروان نمیشود</p>	<p>دیگر</p>
<p>چون شمع که خاکش آئینه صالح نیست</p>	<p>دیگر</p>
<p>خیال زه خشکی که ز شایان بکین ماند</p>	<p>دیگر</p>
<p>نشسته در پرواز می آید ببال موج سنے</p>	<p>دیگر</p>
<p>نخل این باغ از بر خود تشنه پدید میکند</p>	<p>دیگر</p>
<p>نیست بی سنگ حوادث ناله جاسود</p>	<p>دیگر</p>
<p>نه گره از تنگی این پیشه پدید میکند</p>	<p>دیگر</p>
<p>باکی چو موج سحر ندارد و جبین شان</p>	<p>دیگر</p>
<p>بی شامه از گداو گل چشم بو کنند</p>	<p>دیگر</p>
<p>مضمون تازه بی نقطه استجاب نیست</p>	<p>دیگر</p>
<p>کایجا بهار را فضل از رنگ و بو کنند</p>	<p>دیگر</p>
<p>محبوب پرده عدی بی حضور دل</p>	<p>دیگر</p>
<p>دستی مگر گردن خود چون سبک کنند</p>	<p>دیگر</p>
<p>آزادگان نهال گلستان ناله اند</p>	<p>دیگر</p>
<p>چاکست بهج را که بچشش فو کنند</p>	<p>دیگر</p>
<p>انجمن است آبروی طلب پیش ازین مرز</p>	<p>دیگر</p>
<p>در پرده اهل دربار گفتگو کنند</p>	<p>دیگر</p>

دیگر

باید صفارنگ ازخ امینه می خیزد
بتا مسطرانچا شوخی معنی صدا باشد
بودنری دلیل بربر و دشت سبک و
زبان در قطع راه گفتگولک اعصاب باشد
ندارد برهم پیری نشسته از زندگی سیدل
بنای خانه بر بنجریم چون موج خم دارد
بود خوریز ترگر رستی شد پیشه ظالم
که دوست می نازست این پوار خم دارد
نواهی خاشاکان در پرده دود و دست خفا
بردار دارد دهن چتریکه اینان شکم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صد از نشسته بر گزنی شکستن برنی آید
غرور سرکشها ای نشو و نما باشد
بسنک کوه روز بر فلان برنی آید
شکست شیم سیدل مطلع خوشبیل باشد
بشوخیهای نازت بزم غولی سنگ میزد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم مشغول
سرطاب بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تخر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گذار عشق کن حاصل
بل از بهر دواع سیدل پشت خود و تادارد
بزرگ غنچهی شهرت نباشد گردن عالم
که خاک از بهر خورون پیش ترش شته دارد
طعیدن میگند و لنگر آسایش دل را

ز فیض سوغتیها و سنگاه نارسا باشد
نگه هر مژگان بر هم بسته مار اعصاب باشد
غبار بخاری اسباب طرب گرد و جزئی
درین راه نام نقش نگین با نقش شب
بغیر ز ناله سامانی ندارد خانه و دشت
چو قامت خانه کز دسا غره و ز فضا باشد
بغیر از دانه بود چاره زخم خاکسار از
چو شمشیری که او را خیم عیالند و دهم از
چه قصه ان گدورت سحر طربیا نیم باشد
نگونی شمع تنگایه دارد ناله هم دارد
ز دل یک است بی شکستن برنی آید
ز زنجیری که در دست شیون برنی آید
کلی خویش باشد عقده فرسای کل غم
ز تخم اول جبرنگهای گردن برنی آید
غیر ز چشم عیب پوشان شک شوخید
که گوهر از صندلها جو شکستن برنی آید
نگر و مضعت پیری مالع بیتابی شوق
که اینجا تاجا میبالد اینجا رنگ میگرد
بزرگ شایخ گل آهم سرپا داد اغماد
ز عالم نگیزی بی دستگیرهای ازادی
که دل گر خوان شود خاصیت آب بقا داد
احمال گوشه گیر فقرای منعم مشغول
شکست گن سن چون طوطی مینا صدا داد
سجی بدور ز گشت بیتاب میگرد
ز موج شوخی خود گوهر آب میگرد

چو آتش بر سر ما دود دل ای کجا باشد
زبان ما بود مضرب ساز زنگت پر دانه
بچشم دهم گرد و بال مرغان تپا باشد
که شوق از قلع چو بهر شربت کند روشن
کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد
ز بس مجنون کست آید بر قدم دارد
که چاک حاده موج بخیزد از نقش قدم دارد
دل از همه دوشی کس تو بر آینه میلند
و بر طالع ما خانه شکستن هم دارد
نباشد مردم غیر از سخن سیدل
ازین مینا شالی غیشیون برنی آید
شکست خاشاکان جولا که ازاد گنج بود
کشا کار کوهر غیر سودن برنی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد و گراسته را
گره از دیده حیران سوزن برنی آید
ز انداز نگاهت فتنه مرق آهنگ میگرد
نوا از پای فتنه گرانی با چنگ میگرد

دیگر

ز برگ گل سرخ غنچه گشته میگرد
کسی برنجیز از دنیا که از دشت عصا داد
قد بران نواضع مینکند عیش جوانی را
که صید استیجی آورد و دم نقش بویا داد
ز خرمن حاجت گنم ارکمان سیدل
ز خط سرمد گرد چشم جیب خواب میگرد
سند از ترک ریخا شاخار را هم بستر مخمل

خزه بر چشمم برهنه فروش خواب میگردد
 زینتی بی چراغ خاندول کرده ام روشن
 هوای احوال منم میکند چون آب میگردد
 سحر آه و کلمات منست و بیل فغان دارد
 که آفتاب من دست تیغست به خان دارد
 بلند میاید بهی مشمشه از تن آسانی
 هوای او من صدنگ تعبیر عیانی بود

دیگر

گری شوق جنون جولان من مرودیت
 یاد آرای که این آینه بی پروا از بود
 عشق بی پروا و داغ امتحان ماندت
 تا خوشی پرده از رخ برنگند آواز بود
 عشقت با چون نگار پس بیک سر بایت
 زنگ است عشق و اختراع دام کرد
 در پریشانی کشیدم آفتابم زور کار
 آب گردید از چایچه انگلی در جام کرد

دیگر

کس نیاید محرم از نفس نزد بدنم
 که زدم تا کوئی جان کاروان ناله بود
 آنچه در ای محمل آمد از دم فاعل سبب
 در نه چون بی بند بندم زرد بان ناله بود
 خون زخمم چون رنگ گل نمایان میشود
 زندگانی را نفس سحر شده شگفتی است
 شایع گل از قمر اری بال مرغان میشود
 کینه میاید در و اج از سر مهرهای دهر

باشک عیوان از وقت نیم عشرت
 تجلی فروش این آینه از سیاه میگردد
 جنونم دست بچشمم دریا میکند بیدل
 بدین رنگی جهانی فاصده سرت زمان دارد
 تامل کنی هر کس برنگی میرود از خود
 جرئت کند پرده از زمین هم آسمان دارد
 زبال قشانی برق شر را از می آید
 شب که در بزم طرب قانون حیرت دارد
 طفل شکم چون شر و رنگ آتش باز بود
 دوری و دلش طلبم اعتبار باشد
 در نداشت خاک تا هم قابل پروا از بود
 شب که از ریاس طلب باده در جام کرد
 سایه ترکان تواند صبح مار شام کرد
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
 خاک ما باری طواف دیده ایام کرد
 میر و صبح بینادی میکند کای غافلان
 شب که در یادست سر پایم بان ناله بود
 در نه این شمع خموش از دود مان ناله بود
 حسرت یاد از سرنگی عجب در کار داشت
 زور کار گری این جرس هم شمع چای ناله بود

دیگر

خوش نشان از برگ عشق چمن بی مهر
 موج دریا مارگ خواب پریشان میشود
 پای تا سحر باغری آینه نازک و لیسیت
 آبروی آتش افروز از زمستان میشود

درین گلشن خنجر گل کند متاب میگردد
 بود در انفعال هزاره گردی نشسته گلین
 که از موج شکر نم نقش با گرد آب میگردد
 دل غنچون من چون آتش گلی بر لبی دارد
 چشما می که دارد بجز گوهر هم جهان دارد
 اگر خاکستر پروازم و گر شعله جوارم
 که باغی اگر به شکست دهن بر میانی دارد
 اضطراب ناک بر بزم خوردن آواز بود
 صافی که گرد لوح شوق صد اندیشه ام
 در نازین عجزی که می بینی غور ناز بود
 هست نیست بیدل خیالها رعدم
 یک جهان حسرت بطوفانی در شمشام کرد
 اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم
 سوختن عریانیم راجه احرام کرد
 دل بیا بدستی چشم حجاب آلوده
 منافق نیست نتوان اصبح جا آرام کرد
 خواستم رنگی بگردانم غمان ناله بود
 باد آن محل طرازیهای گرد و بخودی
 هر قدر دل آب شد آتش سجان ناله بود
 در عشق از بی نیازی فال محرابی دارد
 صبح خورشید تابان جلوه خرابی شود
 دامن پر گل از چاک گریبان میشود
 جلوه اهل چمن اگر بد پروا شوق
 خاک آتش قدم زخم نمایان میشود
 معنی آن احمایی نیست جز فلول امل

ریشته چون در جلوه آید و اندیشه بماند
 حاکم مرفول می افتد بر چشم عتبه بماند
 جاده صحرای بیک رنگه نمایان میشود
 پای آزادان بر نجیر علائق بسته است
 این که از تار موج خود خلاص میشود
 همچنین که عقد دل میفراید در دود
 بال مابر گل از فیض طبعیدن میشود
 نیک بد در عالم توحید الهی هم اند
 از فساد خون خللی در کشتن میشود
 گوهر از گریه می و در صحرای آب و سست
 رشته تشبیه ز ناز برهن میشود
 پیری و اشک ندید همچو صبح چشمش
 عکس بر آینه جای خوش پیدا میکند
 بسکه بر حضور آن شوق چون ناله آید
 ساغر خمیازه چون نقش کف پیدا میکند
 خاکساران تا بکند دارند پاس آبرو
 عقد دل را ناخن تشنگی در میکند
 نیست موجودی که بدو غرقه گردد باغم
 کار آمد و تراندیشش فرو می کند
 کی شود آینه داغ و دم جوهر و روش
 بحر دست از موج دارد جاسایان
 چین بروی تو هر جا قصد خونریزی کند
 میشود چون موج دریا که در ساحل بلند
 سدره است آخر که گیتی تعمیر جسم
 نشسته می کی بود چون قطره بیدل بلند

سیم در سیر این دست محرم اندوز را
 زلف در دور بهار خط مکس این میشود
 طبع خاموشان بر دوشم روشن شود
 نام در نقش گلین با چین پیدا میشود
 در ساد فقر گیر و شعله آدرگ نور
 رفته رفته عاقبت این خوش میشود
 بر سر آمد دست عمر از تنگ بوی نفس
 سنگ اینا جلا از کوه دشمن میشود
 از لب خندان چشم جام خون بیکد
 فقر در غربت چراغ زبرد امن میشود
 شد ز باغم از چیا کوه که موج بحر را
 بیدل آن حال از هر شهر روشن شود
 بیک تیر غره ات در سینه مجروح من
 وسعت دامان آنم کار صحرای کند
 در آن تنی با سانی نمی آید بدست
 سایه از عاجز بی هر کس پاهای کند
 در زیان خویش کرد و هر که خواست
 بحر هم از موج سست بحر بالا میکند
 عاجز بریا کرد و بر ماسچه قائل بلند
 دو دو تواند شدن از سم تحیل بلند
 خاک هم از گشت گشت سرگردون سودده
 تیغ از جوهر گر کردن کند مشکل بلند
 نیست جز خود می نشود غماز امان
 میشود دیوار چون گرد و دانه گل بلند
 عرض استی از رنگ بر آینه دل میشود

خار خوش در دیده گرداب ترکمان میشود
 مست جام شمع بیدل که از موج پیش
 در چراغ حسن کوهر آب روغن میشود
 نیست جز فکر ازل خطا و ابرگی
 چون جهان تاریک گرد شود روشن
 بسمل تیغ تنم در گلزار و دهر
 رشته چون ره کوه از رفتار سوزان شود
 انقلاب عالم از فکر کیکرگان صبح
 خنده چون سرشار شد بزم گشتوان
 طره از هر دل میفتان که گشتان
 بال پرواز از پرو بال طبعیدن میشود
 عاقبت در حلقه زلف تو دل بجای کند
 زخم ناخن خیال موج دریا میکند
 دیده مارا غار نشسته رفت را
 باد و خونه ها میخور و تافته پیدا میکند
 غنچه میکوبد بر لبیل ندرین گلزار دود
 موسیای هم گشت خویش پیدا میکند
 در بیابان طلب بیدل نعل بریزد
 میشود دست گرم باناله ساکن بلند
 میزخم از شوق پرواز فنا بال عشق
 خوش عباد گشته از نیلای سبیل بلند
 دستگاه خاکساران کم از اهل جانیست
 خوشه شکر کن کن کن کن کن کن
 آتش افروخته آبر و از اوج شعله کو
 تافه شعله میشود این صحنه باطل میشود

آب میگردد و بچندین رنگ حسرتها بدل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه حیرت نصیبان ارث بتیاسیم
شرم میباید بخود چند انگه تحمل میشود
عشق هر چه اولاد تو بطلبیدن باشد
حیرت آینه را کاش طلبیدن باشد
شوق مفت است که در آغوش می یابی
تا نصیب که بر او تو دیدن باشد
بچه ابراز نامه ام رنگ سیاهی می رود
بی حالت جز ناله که خود ندارم در طلب
چون شود خاکستر آتش سیاهی می رود
میشود سر سبزی گلزار با مال خزان
را لگان این گوهر از دست سیاهی می رود
سستی قل آتانی مشکست از بسطلم
بر هوا چون گرد باد اودنکشی می رود
سرخوش پیانه ناز عیلا جلوه ایچم
بزربان خامه صفع الهی می رود
صحت بل فناخواهی نخواه آراخل
خاطر اسوده را که بر پیشان بشکند
شیشه انجوش موج می بیند شکست
آب میگردد در آن خمیکه مرغان بشکند
گلشنی که ناله بیدل از شوق خرت
که بر سر استخوان صد زخم چون بادام بر باد
من آن آرزو سیرت طاهر که بر هر حدی
نگین امینتو قالب تنی گرانم بردارد

سکاف خونی نثار تیغ قاتل میشود
در پناه دل توان است از نکهت خط
میرسد بر ما طلبیدن هر که بسل میشود
خون بیدل که شایسته نفاغهای با
خون بیل عرق شرم چکیدن باشد
پیکرم مانی صورت مکه کو میدیست
منزل مقصد را کو بر سیدن باشد

و دیگر

لنگر آسایش لنگر است از دست
مرگی بنید چو آب از چشم مای می رود
چاره دشوار است در تنگنای پیشگان
خوشد لبها در غبار رنگ گاهی می رود
اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
تابه عذر آیم زبان از غده خوای می رود
کیست که در دماغ رنگ طواف گل
سویج ما از خود بدوش کجکلا می رود
گر بخوابد چشم بر روی عثمان بشکند
گر شکست شیشه رنگ می پستان بشکند
از غم غنچه چاک افکند در دامان گل
کی حل دانا حیرت طفل نادان بشکند
و حشمتی دارم می گاشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دلی را ایسی به نیستی از دل تنگ
بهر جا کاسه ریخته چشم دام بردارد
نظر افش هستی بسن است از خوشبختی

توت پرواز در آسایش بل و پست
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
کویند آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بان خون میگردد و دل میشود
رنده ام از خود و تحت کش آسود گم
بی خست هر چه شرم ناکشیدن باشد
اشک چندی گره دیده حیران خودیم
گر چنین شرم ز شرم پر گناهی می رود
موج چون ساکن شد از کشتی تابی می رود
نیست صالون بلند بیهای غیر از گل
نکست گل هر طرف گردید راهی می رود
جان پیش چشم بیایک ندارد شمتی
دعا غبار و شن شود زیر سیاهی می رود
اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزو
خون من با دست خواهی نخواهی می رود
چون کنم و صفتش بیدل کفر حق
بحر ابر موج رنگ چین بدمان بشکند
زلف از اندیشه تسخیر دل در شمشکست
چون خود دخی که برویش نمایان بشکند
بحر لرزه شکست از سر و تاب موج است
از شکستن بکرم طوفان دامان بشکند
کشتی نسبت چشم بایست کام بردارد
نیمباید شدمی از نقشه هر کس جام بردارد
کران جان را نباشد طاق با بر سکر و جان
که از آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی که کشتی از طریقت سز کند بیدل
که چون موج بر خویش بچیده باشد
شود ز پامال حوادث درین ره
بتازنگاهم گره دیده باشد
همین گرد با دست در دشت امکان
چون نمی کاو آب گردیده باشد
در بساط طافگان و بهر توان یافتن
هر که در دو تیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بر من و ما شکر است
که شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد
تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد
یا برق سواران چه کند سعی خوارم
امید که آن نو خط بارش بر آرد
خون خور و صد شعله تا دواغی با شکر
تنگای عرصه بودم بکمان کجاست
نالانند و دست آن گل از نیان شکفت
در گشت طبع عم عین بکمان بسته اند
گل نکرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد
جادو هام در خویش رفت و وقت برفت
در لباس طهره توان طعنی در کشید
حیف چه از که آله از دل سبیل نشد
کمی بر گنجی سبیل می در دیده جا دارد
دوئی نقشش نمی بندد که مال از تو و او دارد
نیایی میکند شوخی کدام طهارت ز گوش
مرا هر کس که می بیند گاهی زیر پا دارد

خوردند شین چون موج با گام دارد
بچشد دل گرم با چشم خاک
چون نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کوینون تعلقه هوش از سر ما و اکند
آفتد گر گردی که تغییر شکست ما کند
یقین هوش ندارد دستگاه کائنات
دول دریا نگر گرداب بسته اکند
چون آمله بالید غم از خویش بر آرد
امروز در بسته بروی همه بازست
واماند کی بست اگر پیش بر آرد

بیدماغی فحش زدن شکست
آفتد رجعت که یک خم غایان شکفت
میتوان با صد خیالان به شتم طرح او
رگم از خوشی کشد تا این گستان شکفت
آرزو بر خم زو بانی که دل سبیل نشد
ذوق انجوس دوی در وصل توان یافتن
سنت آن نمی که خاک شده اما دل نشد
غیر من این قلمم گوهر خیال گل نکرد
خبر راه جولان تو با من کار ما دارد
سبب کم نیست که بر بنی نسا زعلق
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
حقیقت کوش نیرنگ هر سارست صفا

کسی معنی مجسمه نصیده باشد
اگر با ده با شیشه چو شیده باشد
چو گوهر همان به که از شرم دور یا
بگر دید لب جام گردیده باشد
بو در گردیدن چشم بیدل
و هم هستی اسید انش سودا کند
غیرت من شینی گیر از شکست عالم
نقد ما هیچ ست نشاید هم با سودا کند

دیگر
آنجا که خیال تو دهر عرض تحمل
آینه مگر حاجت در ویش بر آرد
نومیدی سودا ز دکان نیز دعای
گلشن عیش جنون نیست تسان شکفت
گل بزنگار نابد دامن نشان شکفت
اشک ثمرگان پرورم از سرم خال سبیل
کیمه چشیکه بر روی غریزان شکفت

دیگر
دریایابی که مار اسیر کوشش دادند
دیگر مخمور بالیلی شد و تحمل نشد
عاقبت گر هست نفس پرده و اما بدست
عالمی به اجده است تا کسی سبیل نشد
اگر جویم یا بحریم اگر آیم یا گوهر
چون مرغان هر که بر خیزد و خور و چندین داد
بزرگ سایه غمت نمانی چشم خور و دل
نواختن تا که تاز تو با من رسد داد

کجا بلبل مرین گلزار حیرت بال پر دارد
نفس باغخانه آینه خجاست سفر دارد
بظاهر که چه میگردم ز مننیت غفل
مگر همچون پسند از جای خوشم ناله بردارد
چنان در دامگاه حیرت ابرو از رخسار
همان فریاد حیرت باده جام حیرت باشد
تو غفلت صراطی که من هیچ بینا دار
که چون شکی نیست از رویان نفس باشد
نیکو نگری از دست تیغ دامن قاتل
بر رخ جوهر از آینه دیوار نفس باشد
نیز چون صدف از شورش چرخ اگاه
برام سایه ز متاب و دوش بردوشند
ملائکت نشو و جمع باد رشتی طبع
ز گردوش سرخیز خود قدح نوشند
مقیه ان تو از لذت گرفتاری
بدو چشم تو چون میل سرخه نوشند
ز شوخی خط حسن پری خان در یاب
که بچو نقش قدم عاجزان فراموشند
دوره تا خوشید بال افتادن شکفتن
غافلان هنگامه آفتاب گل آریستند
چون بر لب لبیکه پیش آید سنگ سار
کز نم خجست جبین سار آریستند
بر این یک قطره خون صد گدازان خجند
دست و تیغ منوچهری تنگ قلم زبانت
شدیم ز ناله کاش در بیستان خجند

ز لوارق کتاسنگ گل جزوی نه دارد
تو نقش نیرنگ عالم سوخت و خجند
ز ناله جاده خجست نقش ما را نظر دارد
هر این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ کاظم سایه مرگانی باشد
عماری کن بلخ حیرت و براند دل را
بساط عنکبوت از بس تن باگی باشد
ضعیفان و شکر سر فرازان نشود آخر
هر ادراش ابرو زخم رنگ خون باشد
مبصران حقیقت که سر بس پویند
ز مغروروش کسالی که پند را گویند
ز شوخ جی خوشند غافلان محروم
که عکس و آینه بایکد گری پویند
مرامعانه شد ز انشا قمری و سرور
ز چشم خویش چون نظاره دوام بردوشند
درون کسوت پیری پیش کس لطف
که شعله با همه باد و دول هم نشوند
تحصل هستی به تحریک دلی آریستند
عصمه امکان زرقص بسلی آریستند
صد بیابان رخسار یک نشانی نه اند
گرداب غماست هر جا غم آریستند

دیگر

بدل رو کن اگر سر منزل حیرت طلبد
چرخ خانه آینه ام برق دگر دارد
باین سیدت پانی کیست که دو و تنگین
که از هر جا که در خمیا نشو و نفس باشد
عیدن بی خصم باوه بگدازد دل را
بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد
بردار خصم گشتگی کوی نشا طآن کن
کسوت افتاب آینه رنگ نفس باشد
ز دام دل پانی نیست حیرت نیل
بزنگ چشمه آینه فارغ از جویند
بصبح عیش باش ای ز سیه روح
برهنه است دو عالم اگر نظر پویند
درین محیط چو گرداب بخودان غرور
که خاکساری و آوازی هم آخوشند
بصد بان اداس خجست فقر گاهها
چو ساعه از گل متاب پند گویند
کجا ارم بیا خرام او بیدل
دانه در جبین آمد حاصلی آریستند
دل بخار آورده جی گشت با هم نهان
محو شد نقش و عالم تا دلی آریستند
بی نیاز بر باطوفان عرق و احتیاج
مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان خجند
زنگ می از نوای غم لیسان خجند
از گداز یکم در دو گم کرد آشیان
صد بگداز یکم تا یک چشم حیران خجند

دیگر

ام فردر بر کس مقدار مال و جاه است
که اینجای یک سیاه خالی بسر نباشد
آن به که برق نغمت بنیاد ما بسوز
شبنم چه آید که چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم نشد بگریز
صفایکشان از زنده تظار ملک گردان
که از ملکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه افشانی نمی یابم
تا جوم خار و خنجر بر دشت فصلی نبند
ندارد دوشتر تادرد و نبود مطرب بر زم
ملا آهنا و دین از روی پسته باشد
عشق تو خوار از دم تیغ فنا
هر کس از درد و لهامی کشد
از خیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پامی کشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر ابله بود امی کشد
نگاه چشم تو به صحبت او نشود
بخاک پای تو هر دیده که و نشود
بخا شنیست چنان عهد ماله که کشند
که جوهر تن مانقش بوریان شود
قسم بام محبت که از خم الفت
نیکنم عشق اگر عصبان شود

مکتوب شوق هرگز نمی نامد بر نشه
آدم نمیتوان گفت آنرا که زرباشد
مارا بر نگاشتم تا آستان خورشید
آینه ایم و مارا تارک لفظ نباشد

دیگر

جرحت پر و شوقم بگذردم چو چو
سحر هر گاه می آید لعل پیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر کشین چه پیری
بنام تیغ برق افروزستی موج خیزد
بجز حیرت درونی آینه که باشد
بزم عیش خاموشی دیوان هزاره گفتار
که در گوشت شکست آهوانی از ناله باشد
ناله که گزینده ام پامی کشد
دست احسان بر سر ما می کشد
اهل غفلت میرهند از آگه
صد شکست از موج دریا می کشد
تا خرد باقی ست سحر است جنون
خار خشک از شعله بالا می کشد
بار ما بیدل بدوش عاجز
شراب جام تو بازگشتنا نشود
علاج خسته و لیها مجوز طبع و شربت
صد از شیشه و لهامی کشد
بچشم حرص پرست افتد دکان ام
دل شکسته من چون شگن جدا نشود
براه رستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش فتن قاصد اگر نباشد
سحر ای غمخت ما آنسوی پستیها
باید بدیده رفتن گریال و پریا
سید است از دشت خرد و بیاضی ما
تو صبح طرب در ملک هستی دیری آید
که در گوشت موج گل صد استیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمیشد
نگاه بخودان از عالم قصور سحایه
خدا گشتین نغمه اقلیل نباشد
ز شور عجز مازد کشان را لرزه میگرد
سیر با انفال انزل چو شست پر زنده
بوز فکر ایل شیر از خمی کشان بیدل
و امن دل را ابصار می کشد
بچو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود در می کشد
اهل تکلیف را ادب جزو تن است
و امن از آرایش پامی کشد
الفت از میکاند دل را سیاه
سایه را افتاد گیسا می کشد
زیر تیر خنجر تو خیل در نظر او
که نرم تاشد و سنگ مومیا نشود
چنان بفرزد ام تعلیق از آدم
که خاک گردود این زخم او را نشود
دل از خجبار تعلیق نمیتوان بر دشت
بهر نشان که قصبه کنی خطا نشود

قان شد آینه بجز عجزی و جواب
نخل این چمن بی بی دو تا نشود
من و نظاره چشمی که از بیگانه جویند
له بریکدل چلیدن کار چندین می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت نماند
بقدر دست بر هم سوده هم آوازی آید
نقش دوی بر آینه سن بسته اند
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

دیگر

رسیدل گریه اشک نیاز دار بآب
له نقطه شک ما انتخاب میگردد
لند گردن آرام نارسایه هاست
نوبهارست و همان سیر چمنها دارد
زرد ماگر شکند دامن سحر دارد
مقصود ناله دل از من مدحش پرس
وقت پیری شک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
زنگ ابروی آتش نیست امکان نبات
در دم پرواز بالی و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاش
ساخته چشم تحیر شولب آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آینه گریه چرا
بدو بل را طلبیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلبه فضل و سوا س جفا
از سر خود هر چه و اگر دی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس سده راه مانده شود
نشیمنه کوی از گلزار الفت بازمی آید
در انجوش ست هم دور از نگار بازمی آید
زور یا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود می توانم رفت اگر او باز نمی آید
دل به زده خوش نیست تا به کوی سید
زنگ نیست اینکه بروم شکسته اند
غافل نیاس آب بخ مجر ما بپاش
مگر ز روی تو تا کاسیاب میگردد
که از روی قدر بسته تو آب میگردد
فروغ بزم چمن انچه دیده ام روز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه کم شده محو قدم غور شست
شوق مست مست ندانم چه تقاضا دارد
صبحیم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خط رنگ گل در چمن
همچو میشد از کف ماز پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بجا صلیب
سیدل از شیرازه این فقر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طلبیدن غافل
تا تو اتی خویش را چون نمیه پیرساند
عاقبت بینی نظر پوشیده از عیب
عقد دل گرفتگی میگرد بتار ساز بند
نیست غیر از خاک ساری پرده داران

بغیر کشری از اهل همان محبوب
که شست غافل من چمن در پرواز می آید
چه حاجت مطرب کبیر طرکاه محبت را
بنام از طواف کوی جانان از غنچه
تا بهنگامی عشرت از هستی شوق نفع
منم آینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رزم پرواز دیگرست
مار اباد وطن کلا سبک شسته اند
خیال آینه آفتاب میگردد
به نهم نهم هسته چرانتا که کنم
بهین گل سست که فردا گلایب میگردد

دیگر

عالم از هزاره دویم است که بر ماتمک
هر که از خویش رود و در خویش جادارد

دیگر

میدهد سر سبز این مزرع از باغ نشان
با چو موج با ده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد شکل شود صفا
چرخ را از پنج مغر سر پریشان میشود
چو آینه زبان گفتگوی راز بند
لافت غزلت میزنی بالی بر ابرو و زبند
موج از بیاطاقیه هاست هم خوش جفا
انچه در انجام می آید بستان از آغاز بند
بی نیاز به از سبب تعلق بستان
گرفتاری نیست خاکی شولب غماز بند

وصل حق بیدل نظر سرتین است از اسرار
خبر نسیم خارش باوج مد عار هر بود
نیست جز کوی فنا آراگاه عاشقان
منع عار چون گم چاک نفس شهید بود
از تیرم تیره روی بهاسیه مستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجسم بود
هر کسی را در مقام خویش رنگ غیرش
منع عار مانع پروانه بال و پر بود
رواق پریت پیدل از جوانی و جوان
با چوگون دون خمیه بر عالم بالا زنده
شمع کاشانه باید بود توان شنیدیم
خنده چون باده باید از لب مینازند
بیقرار بریا چو شک از دیده با افتاده
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر بازند
جو و و ابرو که بهسم لازم میگردند
خواب مادر گل آبله بالین آمد
چه خیال است که از خواب گران برخیزد
سحراوت بود آنکس که سخن چنین آمد
و تنم شمع صفت چرب زبانی میسخت
سایه انجنت نگون طره مشکین آمد
تا بنام بعد ازین محروم طوف طمانه
ناگه شوق چه شد که ز سوارم کرده آمد
دیگر

روزگاری شد که در تعمیر تیغ افتادیم
این نسیم گویا عیار خاطر صیاد بود

توبه غمزه ای ز عالم دیده چون بزنند
چال عمار جهان یکدل سبت اورده است
شمع از خواب زخمت در ره صرص بود
آبله کین از موج گفتگو نشویش نیست
طالع برگشته را اگر دشمن ساغر بود
سوزش عاشق بقا حسن او از دکان
دور از شکوه بوسه گل خمر بود
هر که هست از عهد مناجس بیندالم
نیست آنان غیر خاکستر جو گل افکند
خانه پر داری بی آرام چشم غفلت
چند چون زنگار بر آینه دلها زنده
تا بکی چون شعله از خوی علم افروختن
حلقه چون دغ حسرت بر در دلها زنده
منع الم بیدل می توان علوم کرد
تیغ اورحم مرا مصرع تضمین آمد
دشمن شوت ز خطا رحم تو اموت و لم
چون گهر هر که سرش بالمش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دارم گشتان شوت
خامشی عاقبتیم بر سر بالین آمد
بچه چشم خود و طاسم انتظارم کرده آمد
خاک بر جامانده بودم عیارم کرده آمد
تا بود دل در غل تموان کفیل از شد
یاد شوق که ز جفا بایت دل ما شاد بود
چشم ما داشت خوابی عاسله آباد بود
شب که در زبست صلاهی غمخوارم میبود

همچو آتش هر که او و طلب سب بود
مقصود عواصن تین تبجریک گوهر بود
که شود دایم تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر آبر و لب نگر بود
شعله آهست سامان فروغ و غل و دل
بال پروانه گوی شمع را مجسم بود
بچنین گریه گل دار و در او خوشام
رنگ خوشی غل سدر در دم نشتر بود
همی که هست پشت پابرین دنیا زنده
این عیار و هم او دامن صحران زنده
جز در بان خنجر نبود تر جان رنگ گل
سکه فتادگی میده چو نقش بازند
می توان فریاد شد گریه تیون توان
گریه گشت ج بر قلب طبعید نه از شد
هر کس در خور خود نشسته جهت دارد
جاده دروازه من حرای جنون چنین آمد
تلخا میست تو را که صد احوال خوش
بر سر سایه گل نچوبت این آمد
بیدل افتادیم و فون و گریه بخشید
یای تا سر یکدل میگرد و ارم کرده آمد
گرچه با لطمه پرواز غصه نشتر گشت
بچه کایینه دارم روده دارم کرده آمد
در گشت این شیشه را خوش مبارک بود
عمر به از هم شمر گل با فخران گذشت
ما آید شوق سینه من هر چه با یاد بود

سدر الکون فی خلقه موشی از من میزد ورنه دل مستقیم و عالم شراب آلود بچو مگر کان هر دو عالم از دم بر یکدیگر باتن آسانی بستر اندازد باب کرم در دل خارا از آب گل که ریزد شراب عرض تخم گینه باشد گفتگوی طالان عاقبت از این تیغ شعله اندازد سپهر سیاه بجای نداشت روفی گل عینه ز چشم خویش بود دام و چشت نخچیر ستم بخوش کند ظالم خشر بنیاد مگر کنم فکری مرغ رنگ را شخیر فروغ بر دم جنون اچھا جاست شمع که افکاریت بقدر اچھا جاست شکر دل گرفت از رشتنه امل است بسته ایم از خط جبین زنار کیست نیرست طبع ما به شربت نیست در خانه گمان دیوار سدر ابل غور شمع صفت محل از خواب که شود بیدار چون متلم عند لیب معنی را سدر کشند اشک آرد بار بیدل از حیرت خورشید بگین شاخ گل شیر خون آلود آمد نظر نرم روی غوطه در موج حلاوت نمود سے نوید ما نو لبم الی یکسر زور	یاد ایا سنے که مویم ترخ فریاد بود روایت راسی در بهار و چشت مکان بر ننگ گل برزین از سایه اینجی آتش بیزد سحر آیند از بید تنگای سید تکلیف بیاد میشمار و عقدہ های سنگ پرواز شراب بصفتی چون حدیث جنون کسم تحریر ز سایه پیر هوش گل ابی است عجیر کمند گردن مگر ست بیج و تانفس که هست کیسری بکمان همیشه در دل تیر چنان ضعیف مرا حتم که مانده ام محروم لبس است آبله فانوس خانه تو مجیر خاک مانا مایا سجا نب یار تمرد از دست که گذارد ما طائر گلشن قناعت را سنگ باشد زمین بچشم شدار سدر کشی سنگ راه از ادبی از رنگ گردن ست بر سر دار بر دو هر شناس ریشہ اصل بال پرواز لبس بود و مفتار وم پیری ز خود مشغول غافل بر گل ماند نیست بر دیوار در محیط حسرت شوق تو ما در وطن چرب ز میما زبان بسته گیر و از گمر آه ز جسم منا میکند خوشی تمام	مفت ما کر سخی ناکامی بهتغنا زدیم از خیال جلوه غیر تو باستم نظر از شکست رنگ از دم چن این بد نظر سے همکار از این کمال علم و دست نیت میشود آخر سبک از خشک گلشن چو باد انتہای مگر کشی بیدل مقام عاجز ز سطر ناله برآمد چو تشیون از زنجیر نتیجہ از تریش سست عزت ببای شعله نرود و تها زخس زنجیر فکندہ ام برخ از موج شکام فروب ز آه و ناله کشیدن چو خانه قصور خند ز فرقه عند لب بای بیدل سے نوید مگر بخط غبار چو نگین بهر مجده نامست سے شود دانه بستن منتار استقامت مجوز قامت خم کوه و صحر است گر شود هموار منعم و آگے چه امکان است دانه مهر لیست بر سر طومار انفعال است در ترش روی صبح زبانت و نفس تکرار در گشت تالی که سر و او نباشد جلوه بیکرم ستر اقدم کیست چون نیم گمر در خیال بیت ابروی تو بر این چهر بال و پروازی ندارد موج جز چاک حکم
--	--	---

یکم و اهل پیشگاه این باشد لفاق
 شمع را تا نفس نباشد همان تار نظر
 قد جمیده ندارد بغیر ناله حضور
 که نیست خون بجز غصه در گلبنور
 بر دست خیز جوهر بود خط خوبه
 چون غنچه دفر خیاره بر لب مخور
 که شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده تگریر
 در ملک شهادت ویت است آنچه نباشد
 دل بطیش آب کن و آینه برگیر
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند
 تا آنکه گریست صفت سفر گیر
 فکر جمعیت در گلشن گی بجای صلی است
 طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
 دام مرغان تجر نیست بجز از آستان
 یک گره تالی بچندین رشته باشد جلوه گر
 هوای تیغ نواقتا دام را در سر
 نشان حلقه نام و بدبخت ساغر
 چو لاله زبیل است لفظه سودا
 ز رشته است نفس خشک دل گوهر
 زنج و تاب نفس اعتبار شور و دل شست
 ز آب نظم گردد و دماغ کاغذ تر
 سبک روان فنا با نفس نه پر دارند
 زبان بجز نگر و دو چو گوشت باشد کر
 بخت یافت زمرگ آنکه با وفا بچوست

رشته شیرازه الفت بود تا نظر
 بیدل از سیر سبزه عالم سوزلو
 که نیست خانه زنجیر بصد حضور
 توان مشاهده کرد از نسیه نیا مین
 سپید کرد و اگر موشود ابر و دور
 بهر زده دامن حرف خطا کش بیدل
 بهر چند بخت قطع شود ناز ز سر گیر
 رنگ و بهمان بخت انداز طیش دل
 ای ناله تو هم خون شود و امان تگریر
 امید بکوی تو همان گل نشین است
 من رفته ام ز غولش ز آینه فیر گیر
 هستی ما و طلسم در و باشد جلوه گر
 غنچه از هر برگ دارد دست نو میدی بر
 صاف دل از وطن آواره داره عتبا
 مشکست از دیده آینه پرواز نظر
 منزل گشتگان از راه بجز افتاد گیت
 بوج چشمه خورشید سیر نم ساغر
 از بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
 جباب دایم بود در محیط خون جگر
 سناز برهنای ساز دل که آینه هم
 فتیله آینه داغ را بود جوهر
 نمی برد ز سخن بهره طبع فردش
 زود در لیشه نداشتند و آنهاست سر
 خروش اهل بصر لباس خاموشی است
 که چوب دسته بود امین از بختای شکر

جانگدازان تو از تو تماشا نزنده اند
 چشم نام از مردمک دارد گل دفع اسیر
 از اهل خیال بجز کریم حقیقت حال
 که بجز سست ز گرداب و جگر مامور
 بفکر لغل تو شیرازه میتوان بستن
 که مشت از زبان و شست و درین شور
 تا که چو گهر در گره قطره فشر و ن
 بر بهر خیمه فی دست همان بوج گهر گیر
 خود داری و اندیشه دیدار محال است
 گوهر سیر روی ره صحراست و گهر گیر
 بیدل بجز عشق ز نمنزل اثر نیست
 گردان خیز و چو صبح از دامن چاک جگر
 رنگ عیش آغوش از بزرگ گل از دلقاب
 موج آب عیش نباشد چمن و امان گهر
 و آن دل شد نهان در ریشه طول ال
 این بوی قفا خاک بیدل شکست صفر
 بغیر گریختن چشمت تجریم عجزت من
 چو افکر مرقع چهره هست خاک تر
 بودم و دم آگاهم ز دم زدن و شوار
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 بطبع خشک مرز جهان سخن مؤثر نیست
 زیاده نشسته محال است صحت ساغر
 دو آب خشک کند خامه اچون دو بیک
 صد کاسه چشم سست تار باست نظر
 ز سبک نظم است آبروی چیدل

که رسته گهرت از خط سطر

چون شیشه زین کوه و مطلب نهان

از بک دیده در ره تیرت نهاده است

دارد در پوست بر سر خود پرده دامن

منعم بر وی ملکوت و جاده نازده است

در آستخوان مشک بود تار تار مغز

در هر سه که فکر دمان تو جا گرفت

از استخوان همیشه بود در حصار مغز

بیدل بیکه شک مرا همچو چو

چشم بر خاکستری است پروازم آهنگ

که درم چون صبح کاه از خورشید جان باختن

انفیس ضللی که من آینه پرده آرم هنوز

رویت سین محمل

مشت عالم عشق نادانسته صیدم کرده است

ناله سیدم در گرازی سر و شمشاد مریس

دیگر

بخت ملاطفت نبود بے گزند

دیده آینه بیدار است و لبس

ای نخوت را نگه بر می کشد

این گره تا او شود ماست و لبس

گرچه چو خنجر نباید زدن تبار نفس

چون تیغ تب زده مشکل بود و قوافل نفس

ز گفتگو کبد و رت رسد دل روشن

که شمع را ز رنگ گردنست تار نفس

مار باس نفس گرفت و غوغا دل خوابی

رویت زای محجمه

سختی کشد جرب پرستان روزگار

چون استخوان سپید شد از نظار مغز

گفت بود طراوت کار جفا کشان

از فریبی گوشت بود شیر غوار مغز

چشم خوابفته چه گل چند از نگاه

ماند بوی غنچه ندارد دست از مغز

از بس فکر آرزوی سوختن گنج

از استخوان نماند شود آشکار مغز

زندگی و صیقل اما کو نگاه است میان

که چون گل از صیفی رنگ می باز می نمود

بافتش قرص است از شوخ بنوع خاکسترم

دل قیامت میکند از طبع نماند مریس

ای حیا بکن از رنگ صیاد مریس

کس در خنجر زماندم چراغ کشته است

ز دندان کشته نشسته آرد است و لبس

بزم صحبت حلقه ماست و لبس

از شکست دل گذشتن سهل نیست

شعله را اگر و کشتی دار است و لبس

سروان را از پریشانی چه پاک

توان ننگد ز سر چون جبابه نفس

جبابه ابل تماشای نور دنیا می ست

بطبع آینه کوئی بود غبار نفس

ز موج بحر محالست لاف خود و دار

که شمع طور نباشد بر بگداز نفس

پوچست در سب فلک بیدار مغز

از زخم سنگ خاره ندارد و چرخ مغز

بر راز ابل خرقة کسے او قوف نیست

در آستخوان کوچ پس است اعتبار مغز

بالیدگی بنجامه محالست نال را

باد ام تلخ زانده است مبارز مغز

حسرت که سختی ایام نرم جو

شد استخوان بیکه من کشع و ابر مغز

زین طاعت سوخت اما حشمت آغاز نم نمود

چون من صیدم نقیر است عین از مغز

مرده از وصل دارم خانه خالی می کنم

چون ناله در سرمه هم بیدارم از مغز

بیستون یکانه امیکرد و ز فریاد مریس

کرده ام یک عمر گلشن آباد و جنون

از خوشی سرمه گردیدم ز فریاد مریس

غنچه دل نفس خار است و لبس

در تیر لذت نظر آره نیست

کین بیابان بیشتر ز ار است و لبس

سجده سر تا پا بچرخ ز ناز نیست

طرح بیدل زیب و ستار است لبس

مرب که گرمی بتیابی فتا دارد

که چشم را نبود جز نگاه تار نفس

مدار کشش ز زندگی بود نخوت

بخورش نیست در آند شد خستیا نفس

شب فراق در آند و نارسائی عمر

ز موج شکر روانی کی کم کار نفس
 بچاک پیرین عمر بخیه مکان نیست
 که دیده و نشود تا بود غبار نفس
 ز ضعف تنگدلی چون زبان نغیج دل
 از سخن نتوان چید غیخار نفس
 چون حیا غالب شود غیخار غمخوئی پرده
 غنیمت یون را بود بابل هبابا لکس
 کثرت جوهر غبار پیش است آینه را
 خانه آینه باشد جای آرام نفس
 خاکساران میرسد آفرید و سر کشان
 چون نگاه چشم به سنجید آواز جرس
 وقت کنند از انگین نام بخیر و صدا
 خالی از پرواز و شوار است پرواز کس

روایت ششین مجله

در این محیط که اگر در عین حال است
 بروان خویش برد شعله انگستن خویش
 نفس بد و غمخوئی که پشت باز صدا
 نشسته ایم چو ضمون افکریستن خویش
 بهر زمی که باشد جلوه در پایکرت خویش
 بقصد خون من جوهر بود بابل پر خویش
 چنان گل که آغوش از غنچه بیدل
 چون چمن جابه بعد از گشت در بر خویش
 دزه سان هستی مادر گره باد و فاست
 به که چون غنچه کسی دل نهد بر خویش
 نوبی تری گل یاس است بگلزار نبات

بشمع صبح نظر کن که خنده پا دارد
 متاب ریشه طول امل تا نفس
 بسوی خویش کشد صید ز غمخوئی دم
 فتاده ام سیر راه انتظار نفس
 نیست بی شوهر اوست آمد و رفتش
 که می چون گهر در آب می بی نفس
 ناله از تعب عالم سربه بیتابی کشید
 آب میگرد و دگر بر آینه جوهر خار نفس
 ظلمت نادانی ما صید غمخوئی است
 غیر حاصل نیست موج بحر آفرید و سر
 ریشه طول امل می کشد زردی گل
 به فغانی نیست چون بر سنگ پای کس
 سخت دشوار است بیدل غمخوئی از کس
 اگر غمخوئی نشود شکستن خویش
 مگر جو موج توان بست بر کستن خویش
 چو غنچه زمره بردار فکر پروازیم
 ز دام ناله و دمار از گستن خویش
 شکند دام بود مفت عیش بیدل
 به چشم زخم که ما سر گره و جوهر خویش
 ببال جان از کس از گل کشیده باشد
 بود هر قطر خنوم حائل در بر خویش
 دل زریخ و غم اندیشه شد آرام خویش
 غیر پروازند از بزم بست بر خویش
 سائل از عادت آب رخ خود میریزد
 شعله را به دم نیست جوفا کشه خویش

خزان عمر بگینی بهار نفس
 اشارتی ست بابل فنا چشم جاب
 سخن فیض تا مل شود شکاف نفس
 بهار غم ندارد گل گریه بیدل
 کاروان موج دارد در شکست خود جرس
 ریشه داران امل به بیخ غمت میکنند
 طائر مارکت نگشت چاک نفس
 می بریم از هر زهر گری و هر بیم دل پناه
 از برای خواب فرسایه میباید نفس
 در بیابانی که ما با غمخوئی بسته ایم
 بر سفر باشد دلیل آشتین دم فرس
 دستگاه سفید و نالغ شود و غمخوئی
 چون جباب آینه لازم بود با نفس
 توان کشید صدای دم جستن خویش
 قرار امل طلب بقراری و گریست
 لب خوش بود بابل با بستن خویش
 کند صید هواست گوشه گیر و پیا
 که بوی غنچه پریشان شود ز سر خویش
 چو آن مصرع که هر فرس کشد غمخوئی
 گرفتارست خون من بباغ خویش
 تا بد عرض زینت گدازد زین خویش
 مژده در دیده است آینه غمخوئی
 تا تو اندوچ گل از وصت ماکام گرفت
 بی شکستن نندرت چو صد که هر خویش
 سینده حاکان ستم نمرود و کبر دارند

صبح از بندگی آب کشد بخویش
پست فطرت نشود صد شوق از
عقد در کار من افتاد و قفل از بوی
بختا جوی گمیدارم بوی تیرم گاش
ز طوق قمریان نقش قدم شمران گاش
گل نظاره حیرت ز صحرای چمن گاش
بود آینه سان حیرت چرخ از دامن گاش
بیاض پنبه دلم که خطاوست و ددل
که بخار عقد دل بود بخون لوده بکاش
چه لازمست کشد تیغ چشم تو خوارش
بر صبحی نگرم حیرت در بارش
با تسمان مژده من فرو سمنه آید
شنیده ام که پی برده است دیدارش
شد نماند و پرده گردیتی گویش
نیست چنین بر جوهر من عباد و نگاه
مصرع را دم پریشانی بود بال و پرش
تیغ تو خوارست بیدل جان و دست
زبان موج می بخیزد حرف چنین ابروش
دل افوت چون گردید اندر حیرت گاش
نگار و ملک سرشته از آرا گیش
بچشم غم لبین که دارد دل جیرانی
مبادا سر بارز جوهر آینه رویش
که تاب عتاب و ست بیدل گاش شود
نه توان دشمن محو ادر بند زنجیرش
سر آشفته ام شور و بهشت از غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود مینالی
کس گل آبله اجاند بر سر خویش
شعله زنجیر است نه بیدل
بود چون نم گل کشین بر زخم کاش
دل عاشق بر سواقی طراوت سلیقه حاصل
که شمر گان چشم آبله از غدا نش
جنون گردید مار از بنهای کعبه شوقی
بمکتب خانه غم از سر ز کرد و داشت
دیگر از بیدل هر که بود دلیل حیرت
بروی دل که نفس سیر می کند کارش
ز ناله بیدل آسوده است سر ترسم
بلند ساخته است حیرت دیوارش

و دیگر

کز رشخی بر لبها آینه جولان کنی
سجده دامن چیده است از نفس خویش
هر که از نغمه از خموشی آگهی ست
گرفت از بای من بیدل نقش جوهرش
زبان شمع شب از آن گرمست و حل
رم آهونج کال افتاده است از زخم جادوش
گفت بی نیجه گیرانی ندارد و چیرگی دارم
خطا پشت لبش بود و سر و لب خویش
ضربا با کشت لعل تو می آرد و رنگش
ز خاکستر مرغ دارد نقاب لب خویش
عبار سر شد زین در و در و زنجیرش
ز دور و این شش استم ز موج آب نیم خویش

محو آینه اگر حلقه زنی بر دوش
گره دامن شد آخر گل آزاد گیش
چون کس سیر شود دست ند بر سر خویش
بجوین کثرت چشم تماشا بر طرفت اید
که تحت شیر بانه از اچاک گریبانش
ز بزم جلوه است چشمی که نور منشی دارد
که از دل های سیاق و بود ریگ یابانش
نفس سینه ام سرست از نغمه های بیتابی
چو شکسته شد بدم طعنه ای نیست از گاش
ز جلوه تو چنان کاروان آینه است
دل و نیم و بد باز یاد منقارش
اوبه ز سرش که آب میشود و رنه
خطا مشکین شد حجاب غنچه جان پرده
بسطید بر خویش چون موج در باجوش
تا نفس بیت ل از طعنه جان ز نیست
بی نوای بس بود و ز بزم دل خیارش
دل کو آب می بند و خیال حلقه مویش
که دارد مصرع لب و وصف قد و مجویش
بدلای ایران هم زمانش می بخیزد
که آینه چنان حیرت گرفت از دیدن رویش
عرق خط حجابش از طاهره میگرد
چمن در کاسه گل میکند در بوزه کوشش
دل دیوانه دارم بکسی و گریه گیرش
که دو سین نام میگردد و آوازی پی گیرش
کسی حلقه سوازی زلفت سر و بدن تاب

دوان ما دیگر دگر بیان گلو گیش
جدا بر فردست از بختی نشیند میگوش
سر آمدن بند به بالین بر سر تیش
مصور جلوه نتواند دهنوی سیانش
که جوش آید باشد جفا موج زنجیرش
نیم در خاک اری هم بساط آیه آنا
که از خاکستری سزایه نیستی بتخانش

دیگر

نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو تحمل دیده ام جوانی که در غیبت تبیرش
دل حجبی بودی بی بساط از دل جلی کن
رساندین شمع را تا نقش باغی پیش کشش
بال برافشاده دارم بر فلک نتوان شدن
پیش مردم اندک و در خیمه خود بسیارش
چند باید بود پیش اینک ترک فین
یعنی ای وادانه در خیال زده رفتار با
مرعی که شود محرم پر و از خیالش
تا دایع خیالت نبود نقطه خالش
آنیکو نیک که هر خط جمال تو برنگ است
چون موج هستی در باروی بالاش
از هر زه زبانی ست نفس ابر پر و از به
نقشی قدمت لب بود آینه خاش
طلب این شمع کونای کن از هر زبان
یک قلم لغزش چو قلم گاه نمی آید و دان
پژده سار و آیدت وضع بیدلی

چو گرد و شور عشق فشرده از دم نهی می
که طاق عمر جوانی گشت نتوان کرد توین
بصر انجالی افتاد تا صیاد فکر من
گر از زمانه سزا زنده ملک تحریش
دل ملک شد دارم چه سپیدی احوالش
سری دارم که در هر گام باید کرد پاش
بجای پرده جانی دل جوان گشته بار
ز قضا طیف غم که هست خدایتی بچش
که خیزد شور زنجیر از شکست گشت تصویرش
نفس میوزم و رای ندارم بر در و اما
که گوشت گشت سونج موقوفست تبیرش
گر نه عین تماشا حیرت سزایش
گر چه کمزگرنوی بیرون این کرباش
تبع کشت گشت نشان باغی بی بساط
سازد موجی که ما داریم کوبیارش
یکم هم هست بیدل تو تا دمان خاک
مقراض بریدن بود افشاندن بالش
کمالی که بر سر منزل معنی ست عصایم
آینه حال است و بد عرض مثالش
در روشن دم لاف ندارد چو تو تگر
سرشته رسوایی گوش ست و دوش
من نمیکویم بیان کن با یکدیگر تو باش
شعله مانگ بیتابی نماید و دوش
تقد حشر خانه هستی صدای پیش نیست
روایت صفا و محله

شمع محبت بشکند صبح طلبا شیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نیباشد بغیر از مصرع بر جبهه پیش
بدریای پر آشوب جنونی غرقام بند
و دایم که شود آینه نماند پندت نشانش
ز قضا که شوق تو چون خنجر سی دارم
که چون با قوت نتوان نگار کردن بعد از
که بکان بخیرد یک قدم پیش از بر تیش
بسیار ز مال استی غفلت شربت من
من آبی که از آینه هم بر زند تیش
بچندین می بی بروم از خط قلم سبک
سر بسر دلداری آینه دلداری باش
خیمه دوده مهر قناعت بود دست
خیمه شاهی گریه ناشی سایه دیوار باش
نقش پای گریان مخموری آید بچشم
بر سر فرکان چو یک ستاره هشتیار باش
چون لاله زردی ندی حسن دل ما
سمع ره اندیشه بود رسته بالش
غافل نتوان بود چنین زجر حیرت
چون کاسه چینی نبود شور و خاش
از باغی بیدل بیچاره چه برسی
ای ز صفت سخن در هر چای پی نودش
زنگ سالیان در آغوش جرم خود نیست
ای منهای هست آورده نبود دوش
گر خود آموذ خود گردیده مجو دوش

از قناعت خاک باده کرد ز زبان حرص
بر لبی کید حساب از زینش ندان حرص
و عورت مقصود تا منزه کرد از آفاق را
آب شد سخی نفس جان شملو جان حرص
عالمی اسباب بر بوم حیدرین پاکدشت
از قناعت نیست پوشیده چشم و نگاه حرص
که غم معیوب و گله ناز زینجا پاکدشت
زنده بیدار در جهانی از این جهان حرص
گرفته شکسته دیده تا باطلان حرص
چو گرد باد توان کرد در دریایان حرص
درین تکه کده کوئی دیگر نیاید شد
بود و پدید آمدن پیش طغیان حرص
ز خود می شود شور و جنون و شمشاک
شمار با بدل سنگ کز پنهان حرص
مگر بیا و فرشته غبار را ورنه
شکر کاغذ ما کرده است سامان حرص
بان ترانه صدای سپند می باله
نکود شک من آن تر چشم حیران حرص
عزت ز دیده ایم و بعد کوه می طمیم
خاکه مگر شود مرگ چشم باز حرص
از طبع و دین هنوز به پستی نمی رسد
کاین فریاد پرست ز بول و برادر حرص
تا مرگ چون نفس زنگنه تاز جاده است
ای طغیان چه نفع قناعت بجز حرص
رویش ضا و حجه

آبرو و ناک می شود و صفت غیر زبان حرص
هر طرف مرغان کشای عالم حیا زهت
موتی ز امل نشد از کاسه پاکخوان حرص
تا بکی باشد کسی بود ای هو و دریان حرص
تا نقش ای قلم بر لب بند از سامان حرص
تا نه بندی سنگ بر لب تقاضای طلب
یوسف مارا کفنه آه و زرنه اندان حرص
خواه گنج قناعت خواه بر قصر غنم
چندین دادند نامیادستان حرص
طرب کجاست در محفل ای خیال پرست
سر بریده نامیکن بیدان حرص
نفس از آینه دستگاه کلفرت ست
بکامل کند ناله بی فستان حرص
نفسش روح باکی است بر فشان خیال
ز خاک است نیا به هیچ عنوان حرص
با عظم و نفس اینقدر چه می نازی
که باز خود توان تربیت مکان حرص
پر کوته است دست بهر سود و زور حرص
آه از قناعتی که شدنی نیاز حرص
در رنگ ابر و زرت از کیمیه می رود
گر با نور در نقش قدم سرفراز حرص
آبجاکه عافیت طلبی عوالمست بخت
خوش عالمی ست عالمی بی نیاز حرص
بیدل چو بهر صفت غیازه بسته
خلفی شمع از درین محفل ای فیض

نخ و شبنمیت کز رنگ و امان باشد بختی
از زمین تا آسمان چاکست ز دامن حرص
ای حریفان بزم بر احوال بیدار کنید
تخته میگردید است لحد و گمان حرص
خاک هم از شوی بر ارم دامن آسوده است
منی بچسب نتوان یافت در دیوان حرص
مرغان این ز سنای قیامت در ستر
روزی خدیت بیدل گسبان حرص
اگر ز بزم جنون ساقوی بدست افتد
که نغمه غلغله محشرست و طوفان حرص
ز هط ارباب اهل زمانه بی خبرند
بروی بجز کنه قطره وقت باریان حرص
کشاد بابل و درین سنگ نخل جالت
و گرنه کس ننهد در گنج زندان حرص
کلیه اهل اگر فرصت نگاهی هست
باشک خدایا در دوش ترکان حرص
چشم نه میجو که گل نمیکند بیدل
خیر اگر به رشته نه بسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و میران گدا حرص
دامن خنجره امین ز لودگی مباحش
کجای بقصدست قریب اتر از حرص
خاکیم هر چه گل کند از زخیمت ست
از خاک ناپ نشیب فراز حرص
قانع بهک و زتاب و هوای فیض

<p>از صبح بچشم نکشته ساغر سرب اینجا گذشته است غنچه های فیض اقبال ظلم بایه یا بوج رسیده است ترسم ز گریه و انگاشتی خون بهای فیض از رود آه منصفی خون چون بلند چینی است ناله کند بر لب فیض آن خوش صبح یکشنبه اینجا و ادع شب کف آب حنا لبه بوم چون عرض فضای شش جستم بایکمال است ننگ پرست منتعل از کاشه لگون عرض دل از بید پر از جمل مفت غناست شنیدم از لب خوش بزم سون خوش بروی کس مرده از شرم بر نهشته اند بی جاک سین نیست بوج شش فیض تنه از سرم چو دهرم در جهان بساند مردن از آن بهت که باشی گد فیض غافل شود نه که در کاشن نیاز ناز گد نیست جهان صفا فیض بر لوی صبح دست نه امان شب بدار بر شکر و آه چند گد از بنا فیض صبح نفوس پری بکلف فشانده است گر بار از سپهر فلاکت بجای فیض گشتی از بیم بیدار و وسایل در محیط دل بهر اندیشه فال انقلاب میزند رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط</p>	<p>قانون این بساط ندارد و نوافی فیض نام گرم اگر شنوی در جهان بسی این است هر یک ایمان نیست با فیض چشم ز خواب باز نگردد بوج رفت چشم گد قابل این تیتا فیض عمریت در یکنگه از خوشیم انسون لغزش مرده دارد صفا فیض مباد و آن کس گرم انسون عرض منزه ایم و گرنه چند و چون عرض ز بحر بهره سیری بچشم جاب خد رکنید ز فرادی ستون عرض نشت صبح نفوس غیر عاقبت منظور طبع گد جبین یکقدم برون عرض ای خیر مشو نفوس بودا فیض رسوا مشو طبع نشو و نما فیض بهت چه کن است کشد ننگ انتظار خاکستر است آینه را قوتی می فیض دل اجست بکلف و بام خون مکن افتاد گدیت نقش قدم انحصاری فیض ای صبح صبح میداد از خولش رفتی لغزیده است در دل بدنه پاس فیض بیدل ز تشنه کامی حرص شود و درشت چشم از بید است پانیا بخت محیط موجداد از در چشم تا در لبه محیط گوشتی از سر گد جسته در طبع روزگار</p>	<p>بهوده بر ترانه و بهم و گمان مسیح خمیازه موج میزند از خنده پای فیض حشر بوس ز شوکر گرم گد میکند کابجا نمیرسد ز صغیری دعا فیض اگر حقیقتی بنظر عرضه میدهند گلزار غیر ابر ندارد دلوا فیض آخر خواب مرگ کشد صبح پریت بیدل بعد از فی تو غایت خالی فیض تو چشم آینه است بیاچ بکد گرس هنوز در خم بچرم از خون عرض حریت تیشه ابرام بود آن سانیت جهان گم فاطون شد از فون عرض سرانجام کبر یا ز دل جستم مباد بیدل از نقد زبون عرض ای دانه کلفت ندیدن غمیت است توفیق نیز رفت ز مردم قفا فیض صاحب دله ز کرده فقر سر متاب بیباله این حال باب و هوای فیض بستی و لیل عاقبت بخیر نیست فیض است کفنی که کند اقتضای فیض حسن سودا لغت حیرت سینه رود یعنی درین تکه تنگ است بای فیض رویت اطای محله فاصدان شوق بکسر خدای میکنند می نماید از سینه نسخه بسته محیط</p>
--	---	--

شعوی برق نگه در دیده آینه نیست
میکنند حال گهر گردنبندی در محیط
شفقت حال صیغان بر زرنگان نیست
آنگی برگشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم اوست گردن خویش میگردید باش
پیدل از چشم تر خود دیگر نیست محیط
فریب زندگی از شعوی لکس خورس
از رنگ باخته کردی بجا پتاب غلط
رجوع اصل خطای برد نظیف فرغ
بجمله خوردم از آندیشه نقاب غلط
برون دایره مر که چه آبر و دارد
عرق آینه سے ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
سمی گوهر تا کجا پانگ گیر در محیط
به آسایش نازگردون دوست
با همه روشندی در دست گوهر محیط
گهری از جوهر جاب تنوشست و بس
گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواهر بار اصل نیز هست
موج تابا نیست دستی نیز در محیط

رویت انطامی حجه

و از محرومی همان بند خود و سر و دست
خواب نبود چون نسیب باده از لب چرخ
کسب انش سینه خود را بنا کن نیست
نخچه و شصوت از دنیا بجا و در چرخ

موج هر موج مار گشت چشم تر محیط
هر فرد رسا از خلق پیش و پشت نیست
خار و زخم آنچو گل جامید بد بر سر محیط
چشم حیران مرا آینه فمیدست حسن
حلقه دار در گرداب برون در محیط
بنو دقت از علم این کتاب غلط
کتیغ رنگد کس به اموج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه در یابد
اگر قنست ز سرخوین شود حساب غلط
جهان ز بخشش عجا ازین تقدیر نیست
زیست عشق سرمه آیان کا غلط
بخت و بدیدت شب که در کنار نمی
مکلف و تر پیدل هیچ باب غلط
غیر بکار می آید دست مغلط
از عجب موج دارد بالش و بستر محیط
که دل ای حال آرزو سعه نفس
از جوهر موج برف دیگندش کر محیط
قابل تحریک نیست طومار و در
در نازک فرق اگر قنست را عین محیط
پیدل از وضع قناعت بار و دلش شیم
دارد از غصه طبع بوس پر و چرخ
شمع نیز از غم جا بکاهی از افسه چه چرخ
گریات زنگی اوست از دیده حیران چه
میکنند کینه پای ساده از جوهر چه چرخ
ز غمت نفرت بهشت و در فزشت نیست

طبع جوان از عیان طعن هر چه نیست
میکنند در خور امواج بال و پر محیط
چون از لب غمگینی عکازای خط است
و طلسم گوهر نیست بی رنگ محیط
دستگاه هستی را باب معنی باده نیست
شعور ناقص که در انتخاب غلط
شکست شیشه محبت بساط غمت حید
که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط
نیز نیست آینه موج داب غیر محیط
که راه خانه خود که در آفتاب غلط
بفرق محال این شوق خاک میبایست
اگر غلط مکنم نیست حکم خواب غلط
بجز خون نتوان شد و عمل آب پر و محیط
نیست جز ز مالتو فی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان البتبی میشتا نخرخ و دن
موج آخر از هوا افت و غالب محیط
عالمی بر یکیشی زیر نگین عمت بار
صفحه داری شاید از طوفان مدیست محیط
بی مروت نیست هستی هر قدر بالدفش
کشتی با چون صدف که در بسر کر محیط
جز گرفتاری از تاب شسته با جوهر چه چرخ
در دیوای برگ گل ششم عبت خون بخورد
بی محی انصاف نمانده سانه چه چرخ
طنم بر ابله از منع کار آنها مکن
تشنه میباید بی ورنه از گوهر چه چرخ

دادده ابرام از محال اسباب جمعیت بباد
خیز ازین گردیده اتش چکنر که بر چرخ
جام صفت بر تلاش جیت جو مو تو فیت
خانداد دو نیم از انکر بام و در چرخ
سیدل از زو کیده موئی طبع بخون مرا
هر فردی دل گذر و وقت نمان دارد شمع
از نفس اگر چه بخت ز بان دارد شمع
خواب در دیده عاشق نکشد خورشید
خار در پای خود از دست نمان دارد شمع
نشو و شکوه کرده در دل روشنگران
سودخن بهر نشاط و گران دارد شمع
سودخن بهفت نماش آفره باز نکشد
از نسیم بر و از زبان دارد و شمع

روایت ششم پنجم

غیر خوار دل سوخته ام کرمی سود هست
در رحم نه هست فروغ از شر دروغ
تاب غم سودا نبود ابل موس را
خیزد ز تحسیر ز شکاف نظر دروغ
لخت جگر سوخته سر خشمه برق است
هر چند که از شعله بود بال پرواز غم
زشت هم از قرب خندان موج غمی نیز
دست بر سر دل که ماند مژده سیراب است
از بکودمان را زنجانی است انکار از
کز شکست رنگ چون گل نم ز یاد
جوهر گاه بهم سرشته بیاطاعتی است

مخمار از بر نیسانی ز بالی بر چرخ
لذت دنیائی از دوتا خیمای فرگ
از نصیب خضر خضرست با سکنه ر چرخ
حسن نیرنگی اثر سر آینه کشال است
روایت ششم پنجم

سودخن نیست خیالی نهان از شمع
خاموشی شود آخر سپر تیغ زبان
سر شعله خشم نگران دارد شمع
اضطرار پیشش کشتن و داغ شدن
دود در سینه محالست نهان از شمع
از عطران از طرب سیرج کاهی است
کز قشران بکین خواب گران دارد شمع
ز فن زو کیده خود طر خراجی در گشت
گر در دل مهر ده بیالم اثر داغ

جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش پی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه آفرده ندارد جگر داغ
مهر تاب درون غمشت دل شبها
خورشید کشد تیغ ز زر بر سپرد داغ
فیشنه اند بخودی دارم چشیده در داغ
خارجو بگشت در آینه دیوار داغ
دل اگر روشن شود خفت نمی آید شیم
بوی گل بر جارد و تا خوشی در داغ
ترجمان چشم حیرانم عینا خودی است
نیست جز نور ز نظری بر رنگ چراغ

ایکمه میخواید چراغ محفل ایمان شوی
کام ز مهر اندوده نفع است از شکر چرخ
چو گمان بیایدت با کوشه تسلیم خست
گر کنی آینه از خورشید روشن تر چرخ
گر نباشد و دود سودای کثی سر چرخ
نور تحقیق ز لاف و دم هستی گذر است
داغ چون حلقه زنده خطا مان از شمع
بر بهر عالم آسوده دلی خاموشی است
آنچه دارد بر پر وانه جهان دارد شمع
ضامن لغی دین بزم کد ازل است
اثری از لب سونخگان دارد شمع
زنگ آینه دل آمد و رفت نفس است
سیدل اینی صفت شمر دان از شمع
از دود جگر سر کشم در نظر داغ
از دود بود روشنی دیده روزان
چون شعله ز خورفت نماید اثر داغ
نظاره دل به تو حکان موج غبار است
جز نپس کسی گل نگذارد بسر داغ
سیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام می در داغ
نقش نامت چون گمین با دو گل کرده است
آنچه نتوان دید با کیت نور چراغ
بیکه از دیکه از شرم نهامت دور است
دود می باشد صدای حلقه بخیر داغ
اختلاف صنع سیدل با اسفاده

در نه یک گشت خون بیکه عاوش نراغ
شود در بحر فگندست نمکدان صدف
گره شمره میان مهر لب دیدارست
مشق تکلیف که خربستان صدف
گل کند نشسته و ارستگی از برگ موالی
معج درین شود دست گریبان صدف
بسته انداز خوشی انداختش کانات
پیشتر آینه میگردد بر و شکر طوف
عالم حقیق ناآئینه دار غیر نیست
پای خواب آلود میگردد ببال و بر طوف
تا نازد دل بجز خلق نتوان گوش داشت
کرد و گشتنت آفرینجا و و خمر طوف
سیدل از پیش حبت جوش غفلت
رخ شکرمن تو بیکه خیال مانکند عرق
سرشته بکله آکنم اگر بشنایکند عرق
تب تابستی بفعل شمع بسته بدوش
اگر از بندستی دست من آرد مانکند عرق
زینا بیدل نادانده تفاوت با تو
دیو ناست قسم در دیوان دارد عرق
لبکه بی است این جور ای شهرت عقیبا
لایقه کا دام را خاتم کمان دارد عرق
هر کسی تا خاک را دیدن برنگی بسببست
در هجوم شگیمها استخوان دارد عرق
نی بجا خوردن نیست پاسب اعتبار
جانکینه سهر نام و مکران دارد عرق

روایت این

سینه چون موج صفایافت ثلث دید
بینه از دگر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل در آنکه امنوسویست
لبه خاموش بود چیدن امان صدف
تا نیکو در تب و تاب نفسها بر طوف
کرده انداز جای این بیکه بیکه بر طوف
شربن بواگمان با می اندازد چشمان
چند باید بود با اعراف چون جوهر طوف
شش حبت آئینه نشانی خوب و شست با
جز بناموشی نگردد شمع با صرصر طوف
قطره کو گوهر کدام افسون خود بی بکلا
سنبه خوایده میبالد چو مگان بر طوف
که دل از پیش نمک از دو کله از خیا کند عرق
بنبار رنگ بلوی گل نکه سحر زده شکست
نکستای از دست هم گری که و آنکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان و قضا خجالت
اگر از طبیعت نفع نرودم جدا کند عرق
جایی آن ارد که باشد باب ندان طمع
رو و شش نفعش گین زیر زبان دارد عرق
عیب نگین خیالان یعنی باریک است
خون رنگی در سفر نه روانی ارد عرق
هر کوی بی بقدر شهرت از خود رفته است
آبر و موج خون دل همان دارد عرق
خون دل را در سباط دیده رنگی دیگرست

با لب لبکه دست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف
اشک ز دیده حیران کن آرام نیست
سودن دست بود بایه سامان صدف
بهت بیدل سپر تیغ حوادث سولت
میداد خیرای با چون موج دریا بر طوف
دل صفا کرده باید بجزت ساختن
جام لب زیت هر جا سنگ شد با صرط
هر کجا شور تنایت دلیل حبت و جوت
کس نگردد دست اینجا با کسی دیگر طوف
عاقبتا در جهان بی تیزی جمع بود
جمله دریایم اگر این عقده گرد بر طوف

روایت اقیاف

بلغم ز حبت ناز و اگر بیست نم زو حیا
کسی ای نقد که بی هوش و در چو آنکند عرق
چو صاحب جبار زود دم نوید چه آرد
که بخاک عمر نرسم چو شکا گرم و فاکند عرق
بر خود از ساد بگفتن کی کمان دارد عرق
نسبت دوری بعلی لبران دارد عرق
سادگی دارا لایق تمیز ان بوده است
عرض نقصان نهاد بزرگ زبان ارد عرق
حرص بر جا غلبافتد بر جگر و دندان
سود نامی هم تحصیل زبان دارد عرق
اعتبار جهان پر مشق افتاده است
آبر و دغا تم آفرودن ترکان دارد عرق

محو علت را منورن نیزاب زد شکست در شکست خود همان غلامان از دین باین مجبور مجرب جرات هم زدیم زنگی نکردیم که نسیف در عرق شب نیم چه داشتند تماشا می این چمن کم نیست نه نشینی این در در عرق بیدل تلاش مجرب بجای نیرسد یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ چندین شمع شکست ام از انتظار رنگ بیرنگی بیج نتعلق گرفتیم ام ای صورت شکست غنیمت شمار وقت در چمن بهاران قوی ترست کافیت زان بهار یک آینه از رنگ مهر نیست رنگ باخته جوش و دم بیدل بهار من نکند آشکار رنگ سر از افکار هستی چنان کشم که چشم ز سایه آینه ماهتاب از در رنگ ز آه و ناله دلها چه غم شماش را ز نارنا مل مر بر قلم کشد آهنگ کشتی شکاف نفس مرغ را به بیتاب بر روی آب محال است ایستادن رنگ نگاه میر میزد دیده عجب آری لود + عصا سراسر قدم میدیدم در دم رنگ باده چون آب گشت زین بین رنگ شکست رنگ خنای تو ز نظاره کریم +	آب بار یکی بذوق تشنگان داروین نیست بیدل کاوش ایام خجل تشنگان چون شکست سی ماقدم افسر در عرق بر روی ماز شرم منوهای اعتبار آن سنگدل مگر دلی آرزو در عرق گره بوس بسی خجالت نشانده ام آینهات زنا غلطی خورد در عرق روایت کاف فارسی تا چشم آرزو بر بست کرده ام غنید دارم شکست که نذر دهن از رنگ گو مایه که قابل غارت شود کس صد رنگ می پدید بر رخ شاز رنگ مارا چو گل بهر صن دو عالم غرور ناز ای بوی گل بخت کرده اگه از رنگ جوش خیالم انجن بی نشانیم شکست بر رخ شایان طائر رنگ خنداروشنی طبع من سید محبت جباب است چو دل غمگانه شوخی رنگ صدای ساز خوشان ز پرده گریست کمان همیشه نفس میکشد ز نور خد رنگ نیشود و طرف نرم خود رشتی دهر که با نکر دن رویت اندر بچو خد رنگ ز ناله قوت اماندگان بود بیدل مغزش در سر رشو زین از سود خشت گشت چون لیک و آن بلرجم در خشت	علی یار از بهر شتاقان تبسم بر دست مجبور دل تارنگ خونی است جان خار غیر از حیا پیش توان برد در عرق خجالت بساط آنکه گسترده در عرق شوخی شکست نیش ز لطفان گداز مار کشا چشم فرو برد در عرق نویسید وصل بود دل از ساز انفعال خلق چه شمع دل خ شده و در عرق می غلطدم نگاه بعد از انداز رنگ موج طراوت چمن نا امیدیم یعنی رنگ بوی گل در کن رنگ بر نفس ز خجالت هستی قیامت آفاق عرق خون شد ز گرفت خد سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است خون کرد بهوشم این گل به اختیار چونچه میکشد به ز جوش و دل رنگ ز حبیب خویش زور فیه ام کجای رنگ بیک نفس قدیم از خود توان زدن بر آن شکست ساغر و دنیا طبل عشق رنگ شیر اکبره دم ز ند نیست غلام را بدل رسد چه صدا جوش است رنگ چو مرده راه بدوش کسان رود غم کرد ام جوش است بهت و آهنگی رنگ روایت کاف تازی تشنگی بسکه دیدم بهر بیابان جنون
--	---	---

آب آئینه انسا دوا اثر گرما خشک
حق نمیشد توستا قطع نشود ایند ما
بیدل از خشکی این شیشه بود بیدل
بس بود در دیده مار خنده دیوار گل
خاطر آگاه را آشفته خروتن ست
گر کند از باغ فقرم شونخه زنا رگل
پرده در جلوه نیست عشق از مخاشی
شمع اینر کند در زینت ستار گل
مهر بر باغ جهان بیدل مقام حیرت
بود در گشت نامحرم وفادل
نفس آئینه را در زنگ وارد
بسعی پالایه می خرد ز جادول
جرس می گوید این معنی بگو ششم
منت از آبله در زیر یادول
بزرگ تحسین ششم از رگل گل
نمیدانم نفس دامن گشت یادول
بر سنگه یاس جو شید دست بادل
عنت باب دل ست آنا کجالی
در اسی کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش یادول
ز پرور از نفس غافل مباحثید
مبادا بشکنی در زیر یادول

و دیگر
ز حرف عشق خار اسمی گذارد
چو پیکانم گره از سینه تادول

آتش کاهی گل بهیر فکی اسرار ست
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

روایت لام

موج می را بچو شاخ گل چشم کم ملبین
میشود خواب پریشان چون شود بیدل
نالاه مار از تمکین تو شود دیگر ست
هست بلبل انان در غنچه منقار گل
بر لبها غنچه چشمان چون می آید تباش
دارد از هر برگ اینی پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در بان شهادت
ز گرد و هستی آمد بے صفادول
شباقی نیست دنیا و نفس را
که بود در طبعین بے فوادول
رود در خنده گل غنچه از خویش
زدان موج چون ریشه فوادول
بصورت بیدل آنا به معنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سر ای ناله سچو شیم چون موج
چو سازد گرد ناله بے یوادول
از اشک و آه مشتاقان میسرید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسے محتاج کس نیست
از من عمر نیست میگرد و جدادول
من و رازی که نتوان گفت بادل
با مید پر سه مینا پر سیم

تا خموش ست نگردد جگر مینا خشک
اشک ریده حیرت زده جولا ن کند
و گلستان تماشا گردن جبهه تار گل
می کشد زین اشیه فیض آتش شکار گل
دانه تیغ باشد غنچه این شاد حنا ر
می کند رنگ صداد و امن کسار گل
طبع روشن از آرایش که درت حاصلست
میشود از جنبش تانوس بیدار گل
عشق کت کارها در ایم بادل +
ز نقد داغ دارد خون بسادول
زمین گیرست پیکانهای بے تیر
جباب ماچر بندد بر هوا دل
بفکر حبت و جوت در ره شوق
شکست رنگ مارا شد صد اول
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سرتاپای مادل
مجالست مقصد چشم ست کو چشم
طپش خون کرد در سر عصفو مادل
سراغ ما عبا ربال عفتاست
بهجوم بسمل ست از دیده تادول
ز خاک ماتم نمید ده بردا
همین کار دل افتاد دست بادل
نذاغم با که گردید آشنادول
بخت کنا و کابر و کسان
ز شوق کت کرد بر مانا ز مادل *

نفس آئینه راز نگار یا سست
مگر از دایع خواب خو هب دل
حریفان از نشان من پرسید
قیامت هم تو خواهی بود بادل

رولیف میسم

نور برق شعله دارم زابر شوخی و دودی
بزرگ بوی صنیی طرفشامی در نظر دارم
سر زخم می توان از دست بهرم زهر پریشان
آرزوی در که بستم در کینا شدم
برق زد آخر لبی واردم و تنها شدم
شمع میخیزد باده گهر از خویش داشت
این سیاهان بسکه تنگی کرد نقش باشند
بیدل از تشکر پیشانی چنان آید برود
رگ مناست همچون جوهر آئینه تر گاهم
بیاغ دل حشمت کشته نهانست آه من
سر را به چو جام باده یک چاک گریانم
ز بس از خرم کونین در کج فراموشی
تخم آبی بپوشید از ده خاک پریشاغم
جایان تماشا می دور نگلی بر بنی نابد
ز جلالان چاره بود همچو پیلان زینت نام
از زبان بوی آغاشان غافل جانش
تا بود از باده خالی نیست بفر یا و جام
بی حرکت نیست عشق آناه سر دوا و جان
بهروند از کشت گل کم شود صفت کام
می تراز شور از چرخ و تاب بخود می

ز هستی باخت امید صفا دل
طیش کم کرده اشکی ناتوان چشم
خیال دشتم گشت بادل
منرون بیدل از بید رویم نیست
ازین محو ایصال و گر با خود چه بردارم
چرخ انتقامم بر تو می درخشم تو دارم
نشدم سعی بنابر شناسی طاف دانستم
رسم خوشی غری از دستم گری و دگر دارم
حیرتی از دیده بیرون زنجیر دریا شدم
فقورم از سر حشمتین زیبا کشیدم
هر قدر از بسکین سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من طالع گشت از بخود
مشت غامی بودم از اشتیاق صبر شدم
ز سر تا پا چو ابراز بسکه دارم گریه شوی
هم خوش شت نقش قدم چاک گریانم
جای ازین آئینه هستی کند روشن
جهان را طاق نیای شست چیلن می نامم
دل بر دانه رنگ خانه آئینه می ریزد
نظر تبار تو بختایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مخمر در دلم در دقتانم
مخچین بدین تیغ خون آلوده آلود در نیام
تیر نهی حسرت افروزدل انده است
خست تا تم شعله بپوشد زود و خوب کام
بسکه در در زخم بر صید غمی من مدام
موج صبا میشود تا رنگ در چشم جام

برنگ لاله گفتد و دیگر من نیست
گره بالیده است نار سادل
در آن معر من که جوشد شمع
چو موج گوهرم در زیر بادل
نگاه خیرتی همچون شر زاد سفر دارم
نیکو دنگ هم چاره فراموشی گشتن
چو مکران بر سر خود نیز غم نمی کرد دارم

دیگر

حسبت بی انگشتی دشتم بیامی
اعتقادم جوش و چندانکه است غنا شد
شد بکجه حیرت در رنگ حیرت آشکار
رفتم مرز انقدر از خود که بی آوا شدم
نفس سخت رویهای مرد و بسکه حیران
بود گوهر نشان چون پرده باده آید
در آغوشم نیکو بختی گل از دایع رسوا
بناش گریه باس هم نتوان کرد و عیانم
که از افغان نام نیست از هر زده گریه
بیدارت چو بر خیزد دعا از چشم حیرانم
ز موی جید دان بام شو شوم بیدل
دود میگردد و محرق تا می تراود در مشام
نشسته به چشم آه و ناله دارد شوق آیت
شمع راغ کینه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل نشسته افروزه طبع از آفتاب
جای تخم شک میریزد که از چشم دارم
مردم صبا میار از خوشی چاره نیست

بخت سان گوهر زبان موج بیدار و کام
 ناقصا نرسیت از فیض زیارت بهره
 کس نه مینه ناله از کوس در گام شام
 بدست بچودی آوازه چون جرس دارم
 ز بس ناک و دلم از بوی گل چو غنچه دارم
 زلفت گوشتی چنان سازم صفوحه دل را
 بچشم خود گدازد گردید لشکر چون جرس دارم
 بسکه از سر من جو چشم تحیر دارم +
 رایشه دانه تبسج بود ز نارم +
 بسکه چشمم بزم معنی باریک گدخت
 طوق قرصیت همان مهر سردارم
 کرده ام بسکه چو پیل بر دم وصف چین
 چون رگ شمع بود تا نفس ز نارم
 بیدل از جاد شد سردارم پروا
 چون موج چو شکست خود توشه دارم
 ز بس چو چشم جرس بای تاب سر شوم
 چون رنگ همه خوشیست بالش از پرگارم
 گدشتنم چو نیاست از شکست گد دل
 نشان زبانی باریک میدهد گ آیم
 باوش بر خیزد نفس آسایش نه یویم
 رنگ سایه گدشتن منی در زیر پهلویم
 سر خمیدگی این زرد از پوس ارد
 چو گردن قابل پرواز گرد رنگ از ویم
 خیال نماند که دارم بلی از شوق اشخوش
 چشمم که بدو غیر عیب خوشیست بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بندگی
 معینت از کاستن تمامه باشد تمام
 هست ازاده را بیدل زده و منزلت
 و فیض دل طبعی نه از خوشی بی منش دارم
 نشاط اعتبارم کرد بتیاب طبعیست
 ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم
 سر را چو زارم ز روشن طبعیست بیدل
 دارم بردوش چو طافس من گدازم
 هر کجا تیغ تو بینا دکن گل چیدن
 می توان دید ولی بچو صدا دارم
 بسکه که هم بره سوختن از شوق فنا
 میده ان غنچه صفت چنگ از مقام
 موی صبی شده چشم شکست طالع
 رنگ موج که شکستن ند از دارم
 بزرگی سر نیست که د بالش رحمت
 صدا می سر تول می چکد ز تار گاهم
 غنا خوار می غفلت بس سلطنت من
 چو کرده ریزه مینا نشسته بر ابرم
 چنان دارم تحیر برون دم بیدل
 رگ خوابت از غفلت چو گل بر سر مویم
 بود نشو و نما طبعیست من از گداز دل
 ز دارم بال و پر فایز چو شاهین تر از ویم
 نیمم که هر که قطره ز آیم گدازد اسد
 بیالده تخوان مانند شاخ گل به پهلویم
 دطاق جبین ابروی که افتادم که از سر تا

میشود مشهور که آذاده افتد مدام
 نیست چنان جلوه نیرنگی از آلودگان
 نفخه زاده جاده های تاری باشد مقام
 در گنج شن فوای بود ادم عند کیس من
 چو بجز از معج جزا بر و رون بدخون دارم
 اگر تار گاه ناله بر خیزد عجب بنود
 که چون بینا می از معج خون نفس دارم
 رگ نخل جوهر آینه شبنم باشد
 بر سرم شمع صفت قص کند کستارم
 نخل آیم بنود بی گل و دخت که چو سرو
 غار را مشعل صفت سرنگند رفتارم
 بسکه در آغوش شعله پرستی علم
 که غنچه نوازم که صد ابر دارم
 بکشو طلب آذاده از نخل جاسم
 جیست خواب فرغت چو شمع ترک کلاهیم
 ز بس شکست صفت باق دارم از پیا
 بغیر سایه بال جاست بخت بیاهم
 ز بسکه ز دل من نیست جز خیال میراث
 که بچو آینه از چشم خود فتاد بجایم
 در صفت و ناتوانی نازم تاب بتیاب
 چو چشم شک نو میدی باب دیده هر دم
 رنگ بر تو خورشید عالم را ز بگیست
 من آن محکم که باشد جوش طوفان تا زانویم
 گشته مشهور انحصای عالم جز به بدنامی
 شکسته میدهد مانند چینی بر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد تنگ بیتی
 با خیالات کبر شب خواب و آموش خودم
 در مسکنند ز آرایش خود اهل صفا
 دیده که باز که خواب و آموش خودم
 بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم
 شبنم خا همت مرا از غمره قاست خم
 رحمت ما همه موقوف نظر سبتن است
 بال جز پر تو خورشید ندارد شبنم
 معبد مردن هم نمایانست از غم بسلم
 خربطیدن بر غنایید و مانع بسلم
 تیغ نازت آتین میباید از جوهر چرا
 باده صافیت بیدل در این غم بسلم
 می چیدم زبان تن باز رنگ مون
 بهر ناسی تیغ تو تا سر بیا بلم
 میترسم از افراق بحدیکه کاه حرف
 چون ساغر شکست ندارد صد لبم
 چون بحر کعبا برون آورد نفس
 خون میشود اگر برسد خفه تا لبم
 تا چو اشک از نشه غم وطن گم کرده ام
 از خفیه سیاه چو آه سخن گم کرده ام
 روز و شب در پرده خاموشیم بیاطاعت
 بخودی میداند آزاری که من گم کرده ام
 کند و تو هم از دام حیرت بر سخته آرد
 من آن آینه ام که نتوانی جوهر رخسار تو
 نقش آن آگاهیت موج سینه صافینا

بچند روز حیرت شکست تنگ کردیم
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
 چون صدق شد دل فکر در گوش خودم
 باز ایام از فیض ضعیف بیدل
 خط پیشانی من گم شده نقش قدم
 تیغ راجاده کند بر که ز سر میگذرد
 شربید و خفتن چشم نباید برانم
 فکر کمین که تاجوران می شکند
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسلم
 صد گشتن پیش دارم در نقاب غم طرب
 یک طبعیدن میکند غاشل چراغ بسلم
 ناگفته با حدیث لبست آشنا لبم
 خشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم
 نام ترا که گوهر مقصود گفت و گوشت
 وز خون هم اگر شود از هم جدا لبم
 در بحر غامشی کف افسوس میزنند
 تبخا میشو و سخن از سینه تا لبم
 بیدل خاموشیم ز فغانید پنهان
 خوش رفتنش با پای نخستین گم کرده ام
 همچو ناله خار باشد که چو کرم وطن
 همچو بار از سر بی راه دهن گم کرده ام
 جنون از لب من بیقراری کرده بشویم
 بزرگشتم از چشم تیر خانه بردوشم
 ز شوهر بیکان رستم از جمعیت خاطر
 بزرگشتم که آینه جوهر خیزد از جوشم

بر تنای تو چون عجب آموش خودم
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم
 چشم پوشیده بخود چو جامه بهر سبت
 همچو تنی که کتد آینه بردوش خودم
 چنگ بپشتار محال است شود غم طرا از
 خطا سطر نشود مانع جولا ن قلم
 جد جبین بود شهرت حیرت نگهان
 بیدل از ناگهین غم شده پشت خان
 در شمع سبت پر دوز بنود بال مون
 بال بیتی بود یوار باغ بسلم
 چشم قربانی می خواهد عجب مر و مک
 چون ساغر نگه ز تیر لب لبم
 چون گل بیخ و دهر و جوش تو هم زخم
 بگرفته چون حدیث بد و بدست عالم
 تا چند پرسی از من آشفته حال من
 من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
 مینا صفت ز لب که دم کان آشفته است
 آگه نیم که این لب کویست با لبم
 از زبان خوش میگیرم سرانجام تو
 رشته ساج داد و دهن برین گم کرده ام
 منزل آسایم بیدل چو پرسی ز لبش
 ز شو خود که آن چون حلقه زنجیر شد گوشم
 چو هر گاه شد نقاب بر تو جوش نگاه از
 دلی آسوده نند غم داشت پینه در گوشم
 بهر زم حیرت دل گفتگو محسم می باشم

<p>بهنگام محبت ناله بخوشد زانوشم بکنج عالم نیان لگم گشته ام بیدل سرزمینم اگر خواهم صدا بد آنستم چون گل از خوش نیسیای گلشن بیدل</p>	<p>بیال هست از تو تعلق جسته ام لیکن زیاده نیست غافل بر که بسیار خوشم دستگیر من گر باید که کار ما کند آنقدر فرصت که رنگ فتنه را بیدل</p>	<p>می افتد شکست بخوشی چون موج اردو چون پندار طارشوقی از کجا بیدل کوزه جابرنا ستن تاسن عصبانستم شمع زدم حدت در من سر را من گم</p>
<p>میگذازم خوشی از نقش پا بیدل چو شک افروزش پای بس است زنجیرم پیغمبر شست فی تیرا که در طلبش که همچو خواب فراموشی بیخ تعمرم چنان رفعت عنان زفته اگر تعمرم بیدل کوفت در صفت جمعیت شرکان کردیم حاصلی سیند ترش زدن ما چه سپید بحر بحریم که در آبله سوزان کردیم حکم خوشی است مله خاتم و عالم بیدل جنونی که گزاشی شهر یار خوش خنده بهمان بهر که کشته شوم و میرت بیدل دیدم شما بتجالم چکیده نهایی ناسورم</p>	<p>دیگر نگاه دیده آهوست خوشی که مر است چو رنگ میرود از خوشی خون چرخم منو جلوه من در فضایی نیرنگست که من ز خوشی روم گشتند تصویرم نقرشی شست ره شوق که در کاخ شست این قدر بود که کینا له بسامان کردیم عاشق از عرض فنا بختن شست همه کردیم اگر سبک بیان کردیم اگر صدق طلبی تی زبا افتادگی گیرد آفتاب از خوشی بر زاری خون نمودم</p>	<p>چو محبت به بندگران تدبیرم بروزم توان کرد قطع شبگیرم کسی بهستی موهوم من چه پردارد که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم دیده ما باز بیدار که حیران کردیم طوق آسودگی آبله بایان کردیم موج باگ شکن از خاک نگردید بیدل سوخت پروانه و ما سیر چراغان کردیم از دست بخودی می آید از دفع جهان مرم بسته میرساند لغزش شرکان محمودم بنون چیده میبالم نفس دیده میبالم شو اتفاق ست جوی ازل دیوانه ام</p>
<p>چون گل از موج ریاست دارد دانه ام بس بود اگر تویی موج گوهر آفتاب صبح باشد در نظم خاکستر پروانه ام آن جامم که زوای شوق صعبای فنا دورا دست تصرف کوتاه است از دانه ام سرباز گرفتار است بیدل چاکل تمام خوش صدنگ خوابیده بودم چو گل چاک می روید از پیکر من تو خفته بودی افتدیده بودم</p>	<p>دیگر پیچ و تاب که در باد از شوق صعبای خون ریشه پنهان غبار خوش دارد دانه ام خاک و انگار در زمین بخود بسکه میبالم بخود بر می شود بیانه ام در غبار صلبه گاه خوشیای ارم وطن نارغش یافت مضر را ز زبان دانه ام چرا خط پر کار وحدت نباشم مذاخر براس چه خندیده بودم تماشا ست نخیر دام تحسیر</p>	<p>گردش ساغر بود در شب دیوانه ام موی کافوریت تو میدیکه شمع عمر را سیس بی خوشی معنی نیست از دانه ام ره ناز و دل من داغ سودای بوی رحمت چشم او زد که سمر نه رنگ خانه ام شبنم کنخیال تو گل چیده بودم بگردل خویش گردیده بودم بدل دشت از تو در پرده نشسته ز آینه این حرف پرسیده بودم</p>

<p>چو گل شدم آن قدر فرخ غفلت که در بخود صلبه و دیده بودم این همه غنچه که جوش گل غفلت دارد من زوایان تواند زین خدین سحر کم غیر غفلت من کسب اندیشه بدست بخار کوچه عجم ولی در دامن خویشم</p>	<p>براه تو گامی خرامیده بودم چو پرسی از من لذت جلوه بیدل دو جهان نفس باز پسین می کردم هر قدر که در من از حاد شد میدید گشت من شدم بر فلک یافزین می کردم</p>	<p>محال است چون عمر گشتن من که گزینم از خویش خوابیده بودم شبه که در میرت دیدار کین می کردم صبح میگشت اگر آه زین می کردم سجده آنجا که مرا افسر غارت میداد آنقدر روشن که این شبهه یقین می کردم</p>
<p>عجبت از غبار خوش ویران خویشم شبت تا زانکه بر هزار رنگ جمع می گوی هم آشوب و همیران جمع آوردن خویشم سران غزل گیتی در طلسم خود نمی یابم همزخم زخم آمار نقاب شیون خویشم بیخ موجی از کین راین محیط آگاه نیست کرد از خود زخم گشت چینی و اکسم اعتبارات جهان فرست من هم بهر آینه یا دایان عیشی که عیش جود افی داشت و غیبتان بود تا من آنخوانی داشت ای خوش آن سرشته که هستی چون گشت سوح مارا شدم دریا که گرم لوح محفوظه نه میدان قسم خزه تا خورشید مو به موت تو پس شد صحرای بیگانه لفظ حسرت سرو همت نفس چه چاره کند همه آبست خاک منبیا دم در دشت امتحان رحمت داشت نفس ست آرزو که صیادم</p>	<p>لباس ملک چون سایه آتش میخوابد هم چون ملک قلابت بدین من خویشم کن رگل ز خود باشد تویی بی بخور گردین چو افکار شکست نگ گل در دامن خویشم جهان را صید حیرت که جوش نام بیدل نغمه سازد و عالم را صدای کاسم کی نفس گاهیم چون صبح بود آنا چه سود تا ز موح آب گردیدین سری بالا کسم</p>	<p>شکست خوش چون بجز طوق گردن خویشم ز دشت گسل سرشته الفت به بدستی بهرایشین بزم و خزان گلشن خویشم کفن خاکسرم صبح و در دشتین دارد در خیال جوش کشته و انرفتن خویشم خوشی کو تا دواغ این همه سودا کسم میر و دم بر دهن خود تا سالی بید کسم یارا که پیش دمن بخیر کواغفال جمع سازم احتیاج و تاش استغنائم سجده چون آسمان بر تپانی داشت ای برین بخیر ادکیش میدروی بهشت در زمین خاکساری آسمانی داشت تاقی است برهنه آرزو زخم سطره از خطا جبین را گلشت می خورد عرفان بنادانی قسم چشمش افکنده طرح بید اوم پا بگل کرده انداز اوم از منون نفس لگو و میرس همچو آتش بر بستر افتاد اوم</p>
<p>در کنار فطرت ما و او عشق سرنگون نه بر نیاید از مسلم بیدل از تبیلی حرف دال و نون سرمه کو تا رسد به فریادم شبنم انفال غایبم خاک ناگشته می برد باوم دش آزار دهم من خواجه</p>	<p>دست ما و من فرصت که تیر ناز او پیش ازین باجیت نامهربانی داشت دشمن</p>	<p>دشمن</p>

او دلم داد تا بخورم و نگرم +
شیشک کعبه بس پر ز ادم +
نفسی هست جان کنی مفت مست
بکه در زندگه کند شادم
این زمان هر چه دارم از منیت
مرگ مژگان زمان که من ز ادم

روایت نون

مانند شمر در انبیه حاصل مارا
ای صفر بوس بر تو چو خوارند زودن
ناصافی دلی بخیز از دم و گمان بود
میجو شد ازین پرده چو نقش و شون
حمید از غنیمت شمر ذوق و صالم
انداختی هست در ابروی نمودن
چنین کشته حیرت کیستم من
نه نظم نه مضمون چه نیستم من
اگر فایده چیست این شود هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نواخته نذارم نفس من شمام
که یک خنده بر خوشیش نگریستم من
جهان که لبها مان هستی بن ازد
فنا تمامت شخص با نیستم من
تا پیشش نگرم دیده شود سانحه
تا ابد مرو و بر که غیب آید بیرون
پرده نامه سیاهان نذر و حیرت عام
مرو باید که زنگ غنچه آید بیرون

من هم آینه در نقش ادم +
بے و ماغانه نشکند چه کند
تیشده دارم سبزه ز فرما دم
ورنه حین مست نقش از نفس مرگ
داشتم انچه رفت از یاد دم +
یاس من آستان نه خوا
تا چند حبیب من و ما چشم کشودن
ناکاشته دیدند سزاوار و درودن
جمعیت دلی وقف تقیم پس ز انوت
تمشالی بر آینه مالست زود و دن
مارا به قصه فکده عالم اسباب
گل از سر تسلیم محاسن ربودن
بیدل هم فرصت مرگ نقش
که چون آتش از سوزن ز رستم من
ز خاک آستانم نه چرخ آستانم
و که باقیم از چید فانیستم من
هوای قدش فکده دست نظم
اگر ساد حیرت نیم چیمستم من
درین نمکده کس غیر او یارب
که عالم بدین بس که من نیستم من
گر ز بیم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون بر من نامش گل زلبا آید بیرون
تنگ غیر فکده عشق بصر من آمده ایم
حیف که فامر خوشه شب آید بیرون
نقطه داری حیا نه لبان بیدل

خاکیم از خود و پر از بادش
شیشک می خواست نشاند
نظم و شعر که من کفر تحریر
گل ز بند بر مزار بسند ادم
یستی هم بداد من ز رسید
بیدل هم عبرت حسد ادم
آینه ما آب شد از شر من زودن
زین پیش که کابیدی از اسباب تعین
باید به تامل شره حین غنودن
علم و عمل چید که امضاء و هم مست
وستی است که باید چو نفس بر چه بودن
خبر سحر ز بیدانی ما پرده کشا نیست
جایگاه تو باشی نتوان آن همه بودن
ز شادم ز محزون ز خاکم ز گردون
بر سی می شتاغم کجا نیستم من +
بنا ز ای تحیل بیال اکه تو هم
اگر خاک گردم نه ایستم من
نخندید اے قدر دانان فرصت
بر گه کبی دوستان ز رستم من
بان بکف من عمر موبوم بیدل
شیشک ما جام بخت تا طلب آید بیرون
گر ز ندبالی هوا داری ست نکش
بهمو تجمالی که از جوش تب آید بیرون
جستن از سوسنه شیر و پلنگ نیست
تا کلامت هم بخت آید بیرون

<p>بیدرون ز عجز کم گیت تایید نشان به خوش شمع گشته دارم داغ بر روی زبان خوشبوی تا نفس نکین دل انشا کند زیر کوه از بار مرگایم چون آب بیاستان بسکای از ننگی بیدل پیر نیل شیم</p>	<p>لش بای موج هم با موج می باشد زان خاک کرده دین حصول صد گهر حبیبیت گوهر است اما اگر چه بخویش این لیسین تن سنجی داده را آفت گوارا میشود</p>	<p>خاشی خیریت بر طوطی مرغین مدح کاش موج من ز ساسل برنگه دانده جان نیست غبار افسانه طراکی و شواریم نیست و شوگر و شکر شیر خورون از و نشان موی من از تحت جانی بر رنگ استخوان</p>
<p>بیر بر هم نیم غافل عشق آن کمان ابرو مباد افکند استی افکند آفتاب ابرو بی بی پرده ترکان محصور قوسه کریم نگار تگر افق و آفتاب جهان ابرو خطا پشت لبست هر جابرات تازگی آرد هنوز از گذشت آن چشم بخور از نشان ابرو بزوق سجدات هر جانباری کرده انشا هر چند دورم از چنین جلوه گاه ابرو امر و نیست سر نه بر ز سیاه ابرو خونی زلفت وقت ره بدر بنسب در هم شکسته است عجا سباه ابرو محتج عرض نیست شکوه غور حسن آئینه داره سر تسلیم راه ابرو شمعیکه محو آئین انتظار گشت موزون گشت یک لاف از عشق آه ابرو المی سیم از مکر غریبه بوشش مگو خاک تر پر و اندازات کو اگر ساغر پرست خواست باز زبان بے نواز شادان است کو کسان قبضه آفاسه آما</p>	<p>معدوم است هم گشته اجماعی است زان برو کمان ناز آفتاب کشش بر بنیاد که عمری شدیم سایدنغ اندازان ابرو زبان سر نه تگر افق هر گمانت کمی نمند عرق آشوبه از لوح جبین نوحطان ابرو تو محرم نشدیم ز غافل نیستی ورنه بجای سبز و غیره ز خاک آفتاب ابرو میخاند است عشق بیاد نگاه ابرو آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند یوسف بین سخت در آغوش چاه ابرو در وادی که شرم تقابست کشود است گردون چه آتین شکند دست نگاه ابرو بر سر کشتان چراغ و شمع نار مجب آئینه بر سر شوره بند نگاه ابرو کجائی طایفه جنون ویرانه ات کو شراب حافیت چمانه ات کو اگر شکسته چش درنگ مگر ازت چو مرگان نعرش ستانه ات کو ز هستی تا عدم یک نغره و ابرست برون از خود سه از غوغا ات کو</p>	<p>دم تنی چه شک زخون من نگویند نیکو اشارت چند باشد بدوش ناتوان ابرو زدمت زلفت امکان قامت فتنه دار اگر از شونی ایما نگردد ترجمان ابرو دم تنی غافل تا کی خواهی تنگ کرد لبطاق ناز صبی خانها دار و نشان ابرو</p>
<p>دیگر دارم دی بسینه کن امون گشت جز شرم نیستی که شود عذر حوا ابرو غافل ز خط ما ش که صفها کاو حسن چشم نقش پا شمره پوشد گیاه ابرو نقش قدم گشته میسر نمی شود مادر شکسته اند بیاد کلاه ابرو بیدل بیاد تو در خون طلیحیک خس و خایم آشنایات کو تو شمع بے نیاز دیار برهنه ز و اگر آستین رم و دیوانه ات کو گر فتم تو سگاف زلف راز و لیکن همت مردانه ات کو ابرو و سر و رخسار و انداز</p>	<p>معدوم است هم گشته اجماعی است زان برو کمان ناز آفتاب کشش بر بنیاد که عمری شدیم سایدنغ اندازان ابرو زبان سر نه تگر افق هر گمانت کمی نمند عرق آشوبه از لوح جبین نوحطان ابرو تو محرم نشدیم ز غافل نیستی ورنه بجای سبز و غیره ز خاک آفتاب ابرو میخاند است عشق بیاد نگاه ابرو آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند یوسف بین سخت در آغوش چاه ابرو در وادی که شرم تقابست کشود است گردون چه آتین شکند دست نگاه ابرو بر سر کشتان چراغ و شمع نار مجب آئینه بر سر شوره بند نگاه ابرو کجائی طایفه جنون ویرانه ات کو شراب حافیت چمانه ات کو اگر شکسته چش درنگ مگر ازت چو مرگان نعرش ستانه ات کو ز هستی تا عدم یک نغره و ابرست برون از خود سه از غوغا ات کو</p>	<p>دیگر دارم دی بسینه کن امون گشت جز شرم نیستی که شود عذر حوا ابرو غافل ز خط ما ش که صفها کاو حسن چشم نقش پا شمره پوشد گیاه ابرو نقش قدم گشته میسر نمی شود مادر شکسته اند بیاد کلاه ابرو بیدل بیاد تو در خون طلیحیک خس و خایم آشنایات کو تو شمع بے نیاز دیار برهنه ز و اگر آستین رم و دیوانه ات کو گر فتم تو سگاف زلف راز و لیکن همت مردانه ات کو ابرو و سر و رخسار و انداز</p>

بیدل از علوه تا نعم بیدل
سجده میاد تو زمین بر آسمان انداخته
شش علقه نگاه یکتانی ابقا نوس خیال
بفس بر آینه سیر روی و کان انداخته
برسی اینجا برنگی خاک بر سر من کت
سج گویم سحر مارا بر کان انداخته
چیت خلق حق جنون کو دست از خود میزد
قلعه آبی جلعه در گوش شمشان انداخته
سخت شتی شت که آینه ساز بیای شتی
ماه سستی تا عدم شمع میان انداخته
عالم کیتاست اینجا معرفت در نگار نیست
در کان جوید تیر بر نشان انداخته
نارینه سحر بیدل بر نشان بجات
بازدم آمد در زمین یاد از حفر لب لب
مصرعی موزون نکردم در زمین شعله
فیروزش ولی چه دارم جیح از انسون لال
نار از نجره آتک دار و غلغل
ایقده راز فکر استی در و بال افتاده ایم
ناله بیدل خشکی آب رو نیار اید پیک
نیست غافل آفتاب دزدیده بیدست با
خفته ام زیر ترخ و چتر من بندم گل
در و دوست ز حجوم ملت باز شد است
فکر و نارفته با نازا گمر من آئے
خواج غلغل چقد کرد در پیشان نظری
نا تو کیک ناله بر و از اثر من آئے

چه توان کرد نار ساست نگاه
هر کجا پای برست برده بحر لغزش
که تو مرگان باز و آتش در جهان انداخته
ای لب اسفلت که در پر و از اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در باطنی که جرم بید ما عینهای ناز
بفلس بود و عالم کاروان انداخته
تا چینه اندا گل و غار کعبین انفصال
کرده دل را آب تماشای دران انداخته
چرخ را گشت ز فوک طلب نمیده ایم
خود سر بریا نمم مار و گمان انداخته
ما پری خبر غیبت ناموس مینا منج نیست

روایت یار

رنگ گل طعن عذاری بوی نعل کاکلی
لا ادر اتمل بحب سوخت آما گل نکرد
عقده ما هم نیا زان من بے چنگلی
لفس آتک باریش مکرم داشتین
جز غم گون درین زندان عینا شد
سر خوشی جای مینا کت لب با شش
با چه بودی آخر جز و ما در دگر
گر بیدوی گاه لب من سر من آئے
سنگها مبتد با کان شمر من آئے
شعله کت کوفتنه چیده بود از تپند
بوطن خفته در شوش سفر من آئے
بایدات آن بهر خاک نچیدست بلند

ای باوج قدس فروش آستان انداخته
بر سپهر ناز طرح کمکشان انداخته
دشگاه حیرت در چار سوی آگے
حبست زین نه بسینه پر و شمشان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امر و دست
کیصد احمد کوه دبیای فغان انداخته
نارگی گیر دره شور محیط گیر و دار
آتش بوی در و مانع بید لان انداخته
خواب و بیدار کز لبست و کشت و نیم نیست
غافلیم از قصه خاک عینان انداخته
سست فطرت ناسا و عر و حد متیق تنگ
آگهی بر خیز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه آتش بجان انداخته
سرگون فکر چون میانی خالی سوخت
آفتاب و و یک چشم بر و ملع سنبه
کاش نو میدی بفریاد و گرفتاران رسد
نیم هم بر پشت فرخ نیست اگر خود
ترک حاجت گیر و دوس حیار پاس دار
عاقبت بیرون در نه نیست بی جام مل
بیدل شب بر سر چو شمع بیدست
مینستی شک چو این همه تر من آئے
زین تحلیل که مندر دست و مانع بر دست
آثر از ضبط نفس در تو پر من آئے
عالمی بخش سوخته خون من آئے
نکا کجا با لب آملی بر من آئے

غنی او با هم از اثبات یقین غالی نیست
 در عدلیست و تو آئینه بر منم آئے
 میشود و بر جهان بکثیره افروزش هوس
 ای مجبور در زبانشان منم آئے
 خجلت شمر دشت تر دو نتوان ای پست
 و لکوب جودم چون بر من زهر زهر خور
 ای خواب تو تلخ از هوس منم آئے
 هر چند بگردون رسی از خاک منم آئے
 درمی طلب چشم نغمه تر آن دوست
 یک در خم بعد صبح تبسم افروزشی
 جوهر ناز چه مقدار تری منم آئے
 عمر باشد که هر سو نگم منم آئے
 چقدر رطبت تو فریاد رس منم آئے
 ز جدوت آئینه پرد از قدم منم آئے
 فقر نازد که تیر بید غلط دوخته
 میروی سوی عدم باز عدم منم آئے
 انتظار تو هر برگدزم دارد و فاش
 ابروی نازی اگر مال خم منم آئے
 ز نفس تر تمیم کرد و ز دامن مدد
 نگار آئینه کند بر من حیران مدد
 با چشم تو ناز اگر غم غافل نیست
 ای طبلیدن بغافل زنی بان مدد
 لیست با پیش از دوش هوس برداد
 از آن روز که میکرد با حسان مدد
 بیدل از رخسار تو قسم سبق زانوی فکر

بر چشمت فتنه از خوش سحر منم آئے
 ندول آئینه ز دیده تماشا قابل
 تا تو همچون نگار زده بدر منم آئے
 تا چند کشت دل الم بیده کوشه
 ترسم لعل برق گم شوم از آئینه جوشه
 شمعیکه بفاش خیا تو فرزند
 حیثیت ز حرف گفت پند بگوشتی
 تا خجلت پستی نکشت نشسته همت
 برق آئینه در است مباد اثره پوشی
 ایکه در ویر و حرم مست کرم منم آئے
 که بجز تیر که دیده غم منم آئے
 صد می لیک درین آئین عجز نگاه
 که چشم منم کس دیرو حرم منم آئے
 عرض تنزیه تشبیه منی آید راست
 جا به باله که لبامان چشم منم آئے
 چشم نابسته آفاق سواد قره است
 هر کجا پای منی یا بصر منم آئے
 چه ضرورت کشتی رخ و دلم بیدل
 آتش خاک شد ای سوخته جانان مدد
 از رویک شد منم بر در ابرام طلب
 گرد این دو چشم و دارم ز غزالان مدد
 رحمت از قافله بوش برون تا محبت
 بی محضای نگند که ضعیفان مدد
 حیل جوئی غم شکم درین ادوی خشک
 بود و کوتاهی دهن بگریبان مدد

آنرا از جلوه تحقیق حیرت زوان است
 حیرت نیست که در دل با نظر منم آئے
 بیدل این سخن شوق فشرنگه نیست
 چون صبح نفس با غم از خانه پوشی
 امر و کس می محرم فریاد کس نیست
 چون آتش منم است زین و زنجوشی
 گز آگهی از رنگ بد با جمعی اقبال
 آن جرعه که بر خاک توان ریخت نوشی
 بیدل اگر آگوشی از درد محبت
 دل چه دارد که درین محله که منم آئے
 اینقدر سلسله ناز که دیدیت رسا
 بچمن سازی آزار ختم منم آئے
 عقل و حس غیر تحریر طبع از دایره
 سحر کالیت که معنی بر خم منم آئے
 ای نفس آمد و رفت چو ست و اظم کرد
 صدق خامه ز یک نقطه سرم منم آئے
 کم ز آرایش تسلیم گیر نه زانوار
 می جرم منم بقا میکند تو کج منم آئے
 شوق دیدارم و یک جلوه ندایم
 کو حیثان کند از وضع پشیمان مدد
 بسکه گرم طواف چمن عافیتی است
 ای جنون تا شود مهاد آسان مدد
 با منم علم را نیست کس از نیست چرخ
 کاش از آینه خشنه نه شمع کائنات مدد
 ز لبیکه کرد قصور نگاه تو کس

بخود شناسی نامتو شد خداست
 زخود برآمدگان شو کئی و گردارند
 بسا و دعوی کاری کنی که توانی
 کشاده روی از ارباب دست گاه نخواه
 یکی است سحر و زنا و رسیلهاست
 که است گرد اسپدی که دامنم گیرد
 نمی کشید زمرگان کلاه باراست
 بایم و دلی سرور و بی سهر و پای
 بشک که کشد لاغری از بنگ قیامت
 جرات بوس طاقت دوری توان برد
 نقش قدم او دوری کرده خانه
 هست نه چند که باین هستی موهور
 فتح و خیر کن اگر چشم کشاست
 که چون نه سحر کشتی از نظر تسلیم
 این جوده که بر بیکار است و دوک
 مانده و در دست نه فریاد کلاه
 که دست سحر که بر بر پر کا
 بر بعد چمن سیم اسنانده ناز است
 چون بماند نام رسیل هستی بجای
 از چرخ چرخ نفس از هر زده و در میا
 آینه شکستن به بیل داشت کلاه
 میراث آبی در دست سست بر آید
 بعد از پای من و دور گرد قنار
 ز کس و عیال بزمین و چون سر خط
 چشم نه خمر نیست رنگ بیدار

شرر گلست خزان و مبارامکان
 عیار هم بهو نیست بی سیلهاست
 لباس برین آوا دکان بی زبید
 فلک بچین به نو نغمه پیشاست
 سواد طلب نیست گفتار روشن
 چو صبح میدد از نیکم خود فاشاست
 حیرن بود سکه تا مکن است بیدار
 چون آید صحرای و چون ناله بوا
 گاهی چست نازده و دغاک کشیدم
 از خست همه گزیده و از است جداست
 ای آینه گرد نفسی پیش ندارم
 چون عکس در آینه گنجه خانه خداست
 تا چند خراش داشت لاف گلویست
 بوسد لب باست فلک از عجز بناست
 بیدل تی از خوش شکر و سبزه
 خاکیم بر قدم خویش نگارست
 بر دوکت بیدار ز نادم چه خیال
 خواب عدم به سایه مرگان گیارست
 یارب تو تن آسانی جودم باز چست
 رختیم یاد و نه شیم زبانه
 در یک چرخ شود دست گاه بیکار
 ز جود آینه پا هست دامن بیدار
 کسی مباد آتش خنجر افلاک
 که پا خال جانان اهل بیکار
 نقد تفرقه دل شکفتن آتش

نازده انجم فرصت که رنگ گردان
 بجز کوشش که از شرم جوهری دار
 لبست به شمشیر موج عریاست
 فراغ دارد از اسلام و کفر عروبا
 که انتظار نویسی چشم قرباست
 زانبر که اگر دیده آینه میداشت
 مکار آینه تاجر نه زویاست
 از پرده ناموسی افلاک کشیدم
 چون اشک باین رنگ و میداد بیکار
 دل مال تحریر جود نیست که امر و
 زین پیش مراد نظر من نیست
 زین خوش عیار یک گرفته است جبار
 داود و عزا همی شدن از قهر سر
 بر مزن کیفیت کتانی مانیت
 ای صفر بر اعدا و تعین نظار
 آنجا که قناعت کند ایماد کس
 خوابیده بهم بخت من چشم سیاه
 از پرده دل تا چو کشتی تامل
 میخازم و منون نفس سوزنده کا
 بیدل اندم و ستم از او با تعین
 که کتانی ناخن رسد لب خار
 و میدد است ز زنجیر پای جوشت چون
 که آدمی صبر و بار بر زنا و دار
 چو برگ لاله سیاهی ز داغ بازود
 جنون بهاری نداشت رنگ و سوار

تقسیم عالم تسلیم باش در جهت کن
 شرو کبر و می افتد نگه کند مار
 چو در قفسی من کاش فی نشان می بود
 برات و دیده مکن فاصله بجواری
 بان اوج اقبال از بے کسها
 گوشت ارم آنا بخت در ریای
 نشد آخر از خون صید ضعیف منم
 ز غفلت نم جبهه دارم گدای
 تکلف مکن ساز قتلید عفتا به
 کند عکس و آینه خود نمائی
 ناپسند شو قند ز پر واز دوق
 زینیم فرو برد از بے عصائی
 چه منی بیانی چه حفظ آشنائی
 شود جوهر آرای دندان نمائی
 نفس مایه را یکشد لاف هستی
 چه پروا بدق را از تیر میوای
 بدو دست قنطس سر کشیده
 شکست قنطس را شود مویا
 قناعت کند مرکز آبرویت
 قلندر نثار دشمن ناخته
 بسته من و ناصر و سیت بیدل
 دفتر زنتنه نامی ز ایدانی شوهر
 ایچکس از تنگنای چرخ بر یون نبرد
 موی چنیک و دارا است نگاه لاشع
 از جهت گریخت و دام غفلت

بلند و پست جهان ساریست هموار
 چونک جهان را سلطت و لیل بیدار
 نخل زینیم که در هیچ مقدار
 فغان دانع دل شد ز بیدار
 که دار و گیس بر سر من بهما
 کتاب وصالم خراب است عالم
 سر انگشت چکان تیرت خائ
 فنا ساز و دیار کرد از غبارم
 و عالم بر آتا بر نگم بر آ
 درین کارگاه هلاکت تماشا
 به یکباریم گشت بی مدعائی
 بساز نموشی شد م شهر بیدل
 رسائی مدان تا ز خود بر نیای
 چه مقدار آرایش خنده وارد
 بر سوئی بے زرو میر زائ
 و آینه هوش از رنگ غفلت
 من و عاقبت صندلی جبهه سائ
 سخن کرد طوفان ز انفالط
 شود قطره گوهر به صبر آزمائ
 درین انجمن غیر عجزت چه وارد
 نفس نیست جز مایه خود ستائ
 تا کی انجمن کمال از گفتگو بر هم زدن
 عالمی کفایت نیاید گشت از بیدار
 نادرین بازار عجزت جنس آید عجب من
 بزرگ کفایت خواب آورد و هم گان

چنانکه با من که در چشمم ارم است
 خوش آنکه ز خون شوی و رنگ در دراز
 بگرد عرض روز و فام بر بیدل
 من و آتش ای طعیدان کجاست
 به نشان شو قند خروشی است طوتم
 ز غم چون نالم فغان از عدا
 ترمی نیست در چشمه زندگائی
 نگه شد سر ایام از سر مرده
 ببالد بوس در دل ساده لوحا
 چه باقد شب و روز جز کر بلا
 بهوای نشد دستگیر غبارم
 دو بالا زد آیم گم از مینوای
 چو رویا بد آید بے حیای
 کف خیال و آنکه دماغ خدای
 فلک غم ندارد ز آو ضعیفان
 نهفته است چون ضیق در پار سائ
 چو ریزد پر و بالی من از طعیدان
 شناده و سازم از صدا
 اگر گشتی آسمان خنجر کرد
 غرور کن و غفلت بوریائ
 آفت ایجا و ستیج از دستگاه خود سر
 کینفس هم کرد لب بر هم گدازد برت
 دل شکست اما صد آواز بنالیدیم
 هیچکس جز زرقان نشنید نام مشرب
 رنگم دارد و هم از نظران

فوق دایم اینجا می هست از دکان جبر
 چون دین عبرت خراسان از پیکر فروخته ام
 جام و مینا در غلج می آید او از بر
 زمرت تدبیر کیسونه که در دیار است
 خار این میخاوند از شیوه دامن در
 افش استی و نادادی جنون و کیمیت
 میبد آبی نشان آینه اسکندر
 طوق گردن گردن پیری چون گردن
 کوه اسب و اسب و دوایک جبر
 شور و غم که زود بدو رسواست
 آب آینه کند که نشانی کس بریاست
 شمع دامنش از خویش گذشت آخر کار
 خند و غمی آیدم از غفلت بی پر است
 حیرت باور نشی نیست که از دست صورت
 این گروه نیست که ناخن زنی و بکشت
 حریف عشق اینجمن آدای خروش است
 بوبرا که کند محفل و دیار است
 شعله باز و خاسته من آرام کجاست
 نفس آینه باشی که نفس نماند
 دماغ غرور از فقر ان بنالده
 همان اجتماع که آبی است شایسته
 یقین استیلا و دکان خوار
 دو لب داده در بر حدیث گو است
 بهر داکتو و دژمرگان نازت
 زمین سبز که دست شمرگان گلیا

همچو شبنم انفعال نارسائی می کشم
 پوست رفت و برینا که آخوان از چنبر
 بر که درت را کمی مینی صفاست پرورد
 باد بافی نیست کشتی را به از بی لنگر
 تن بمردن داده را آفت و لیل لیل
 پاکش از دهن چو شکله مذم که از سر گذر
 خلق را او با هم استخرج سستی میکند
 جامی شمرست آن سلیمانی و این انگشته
 از فضولی قطع کن بیدل که در زرقین
 حیف هست که شود تنفصل عشق
 خلق را از ان جنون شیفه آگاه است
 پشت پانست ز سر تا قدم بسیار
 یاد آن قامت عین به تکلف نه کن
 کو مهارت پیدا از مونس مینا
 شور و غم که افلاک موزونش دل خاک
 پند بی گردد اگر کلب هم آرد نا
 هیچ جایست تهری جای هم چو شیدن
 جسد آن کن که تو در سایه خویش است
 بشمرت ز دوقبال خالق از تماشا
 کج نیست سر و پای بی کلاسه
 مذاغم دماغ مینا آفرینان
 در آب رنگد سر و سر چشم پاک
 اگر قبالت خورشید است اوج گیر
 چشم تیران خوابش خوش نگاه
 کن آن باب و کتاب چیز نه دار

در عرق خوابانده پروازم زنی بالی و پر
 سستی است پیغام اول بشمارش
 سنگ هم پرده دارد و عالم مینا کر
 در پناه شرب محو المین از آفات باش
 ناز با المین بر تیرست و خوابش
 از سرخ چشمه میوه که در می نیست
 یاد گیر آن می که پدید فرشت از سر
 چون بنار از در زان منع حاتم
 حالت ناگشتی فکر خویش بیرون در
 سنگ شویست که چون عاشق شویست سر
 تو بخوبی از بهر عرض قبح میبانی
 دو تما سیک نفس در آتش دارد
 که مباد روی از خویش وقامت
 سه مطرب شود چاره گرفت دل
 بی صدا ترزد و دست ست چو بر هم سا
 خواب در دیده ارباب قناعت نیست
 شش هست عالم غفاست بر از تن
 بیدل این بمنت عامل آثار صفات
 سپیدست نقش لکین از سیاه
 که نیست در دوسر ز پستان
 چه دارد درین امتحان گاه و گاه
 سخا اسی شدن منکر این گفته
 فروزد و چراغ از دم صبحگاه
 شنیدم قدم میگذازم می بخشم
 هر جا تو کن دیگر از من چه خواست

گرم بسکه گرم متجانت بیدل
 برد عاوس عرض غفلت
 چیت ماوسن و توئے عالم
 روز بازار عبرت آرائے
 اے ہونا قہ نفس محل
 خاک نکشتہ کے فرو آئے
 شش جبت چشم زخمے بارد
 خاک در شیم ناشناساے
 دین گلستان نیم محتاج دامن بیدل
 صد گریبان میدو بوی گل از بالید
 تا بکی خرد و تری بار ب خط پیشانم
 کاش باشد بیند بر برگ حنا مالید
 چون جبال ز فاشی مکند کہ سن عات
 خواب بیاست اگر باش ترہ پوشید
 دیدہ از نقش تماشا خانہ گردون بیدل
 وارد از پشتہ باز برب خندید
 نفس در طلب سوختی دل ندید
 بزیستدم بود منزل ندید
 بقطع سرو زمان تقین
 تور خار این پای در گل ندید
 حساب تو با کبر بار است ناید
 کس اینجا بنود و تو غافل ندید
 تو نشد دور باش حقیقت
 چو زلفی گشتار بیدل ندید
 متعلق خانه آتش بخت است اینجا

مرا سوخت اندیشہ کی گن ہے
 نفس آہ برون سحر بلفل
 انفصال غمہ و سپاسے
 تا ابد باید از خیال گشت
 کجا میروے وے آئے
 صحبت او یاد بے کت آورد
 جد آن گن کہ پیش نہائے
 بیدل از آسماںی چرخ محو
 میر و چون رنگم آری بقیدم گردید
 عمر بار خویش بالہ شیشہ تا خالی شود
 تشک شد این لب با میز دین بوسچہ
 مست و مخموری غلبا شہ جو جو
 نفست آئینہ در دست نفس در دوزخ
 خود نمائی ہر چہ باش خارج تنگ حیات
 دست گاہ آن پری نیشہ اردو دید
 بیدل خبر بیدل بپوش جان تو ان بید
 بیسے چو داری کہ عمل ندید
 تو ای موج غافل ز اسرار گوہر
 نفس بود شمشیر قاتل ندید
 طرب داشت از قید پرواز مستن
 زمین را بگردون مقابل ندید
 ز اسباب خوروی فریب تخر
 کہ حق
 ز باطل ندید
 رہنما چو بیدل
 تو دیگر از من جدا ہے تو

نقش باشد وہاں کیتاے
 کرد آشفستہ گرد صحرای
 محمد ہا شہ و معین ما گرم است
 یک قلم دینہ الیت فداے
 بردہ کہ بر آسمان غمہ وار
 عالمی داشتہ است تنہائے
 وصل دیدیم و حب فہمیدیم
 غیر اشغال کف ہم ساسے
 از زہمت کاری ذوق طرب غافلیم
 گردن بیا بخوابہ لب غلطید
 بچہ بکار منہ و حسنار دل نکرد
 سنگ این کسار دینا دہل خواہید
 عیب جوئی طبع مدار دشمن آرام کرد
 چون گرہ برون تاریم از زمین بالید
 غیر بانی بکسوت کہ مید و نیم شیم
 سکن چند انکہ کید پیش یا لغزید
 بپشگیری فرسودہ چون شمع حمت
 برون کرد ما ندی و حاصل کدیک
 نشد مانع غم قید تعلق
 تو کیفیت قصص ہل ندید
 بغیر از گت و تازگرد حینا لت
 تماشا کہ برون محفل ندید
 ازین علم و فضل کہ غیرت ندارد
 بچہ غوطہ زدنی ناخدا چو بچوئے
 عداوت تو گشتہ نہ منہا

دگر ز سایه بال مہا چہ میجوئے	جز ایک غرور کند بریں آستخوان ترا	دگر ز کوئی از عصا چہ میجوئے
سرنیاد مکان غرور و سامانیت	رفوی جیب سحر از ہوا چہ میجوئے	بید نہ تافسی بہت دل پریشان
بہت آئینہ رنگ جنا چہ میجوئے	صفای دل ز پسندی غفلت آرائش	غیر سجدہ ز شکی گئی چہ میجوئے
چو شمع خاک شدم در سراج خوش آما	نغم موت ازین شمعہ یا چہ میجوئے	روں دیدہ اجاب حلقہ دامت
دل ز میدہ مار از ما چہ میجوئے	از آفتاب طلب بنم ہوا شہ را	سے نکشت کہ در زیر پا چہ میجوئے
بیخ گوش ز نشو و نما چہ میجوئے	و مار سوختہ بیدل صدا چہ میجوئے	بز غبار زلزلہ و طغیدن خفت
گداز درد طلب گمیا چہ میجوئے	دل گداختہ اکسیر بے نیاز بہت	خاک ز شیشہ تست از ہوا چہ میجوئے
ہر چہ مرگ کنند رضا غنیمت گہ	ز بگذا ز نفس نقش پا چہ میجوئے	سراج قافلہ عمر سخت ناپید است
ہر زو آب نہ از حیا چہ میجوئے	محیط شرم بقدر عرق گہوارہ	دارہ فدا و بجا چہ میجوئے
بدوق دل نفس طوف خوش کن پیدا	ز خود بر آبی ز فکر رسا چہ میجوئے	بار سالہ رہا نیجا نیاز یک قدم
	و بجز در بنیاد جا بجا چہ میجوئے	

مستحقون محمدت خدا سے قادر و لہما سے بیدلان بہ جمعیت می آر و عبارت نعت دل وہ دلدادگان
 نبی مظاہر احمد مجتہد محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم تقویت می آر و بعد ازین پوشیدہ مباد کہ محبوبہ
 زیبا و گلستہ رعنا یعنی شہر و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل در مطبع فیض شہنشاہ

قدردان اہل ہنر بل ہنر و ہنر و پرور صاحب بخت
 ششے نول کشور صاحب صاعدہ السد علی المراتب
 مبادہ دسمبر ۱۸۷۷ عیسوی منطبع گردید
 و عالمی کجام دل نشید فقط
 مہ مہ مہ مہ مہ
 مہ مہ مہ مہ مہ

